

کتاب یهو یاقیم بابلی

و شمسر بلند آواز هاش شو شانا

مارنیکس خنیسه (ژان آلبر گوریس)



عبدالله توکل

A Persian translation of:
*Le Livre de Joachim
de Babylone*
Jean Albert Goris
(Marnix Gijzen)
Paris 1950



کتاب یهو یاقیم بابلی
و همسر بلند آوازه اش شوشانا
مارنیکس خئیسسه (ژان آلبر گوربس)
ترجمه عبدالله توکل
طرح جلد از هادی فراهانی
چاپ اول ۱۳۷۳، شماره نشر ۲۳۷
۳۰۰۰ نسخه، چاپ سعدی
تمام حقوق محفوظ است
نشر مرکز، تهران، خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۳۴
کد پستی ۱۴۱۴۶

مقدمه

بخشی عمده از ادب و هنر امروز (رمان، نمایشنامه، فیلمنامه)، بازسازی و نوپردازی مضامین پایدار و ماندگاری است که نقد حال نوع بشرند و ازینرو، پیامشان کهنه نمی‌شود و هنوز با دل و جان آدمی سخن می‌گویند و بدین اعتبار می‌توان گفت که «مثالی» اند. نویسندگان و هنرمندانی اندیشه‌مند، در هر قوم، این‌گونه بنمایه‌های زوال‌ناپذیر را «امروزین» و «عصری» یا به زبان روز روایت می‌کنند یعنی حوادث و وقایع هر یک را به زبان حال باز می‌آورند و در چارچوب زندگانی هر روزینه می‌گنجانند و اینچنین با تفسیر پیام رمزی آن مضامین، عناصر دوام‌پذیر فرهنگ و ادب خویش را زنده نگاه می‌دارند. این کار سترگ که انجام‌دادنش، مقتضی اندیشه‌مندی و فرهیختگی و بهره‌مندی از گوهر خلاقیت و تخیل غنی و نیز وقوف به مجاری احوال است، بی‌گمان از بهترین راههای انتقال میراث فرهنگی ارزمند قوم به نسل جوان است.

تردیدی نیست که اینگونه مضامین در فرهنگ هر قوم و ملتی هست و گفتنی است که صاحب‌نظران در فرهنگ‌شناسی و انسان‌شناسی و اسطوره‌شناسی تطبیقی، به تجزیه و تحلیل آن بنمایه‌ها و قیاس آنها با یکدیگر پرداخته‌اند و مهمتر از این، رد آن مضامین «مثالی» را در رمانها و نمایشنامه‌ها و فیلمنامه‌های آفریده نویسندگان و هنرمندان خلاق امروزین بازیافته‌اند.

از این قبیل مضامین‌اند به عنوان مثال: ماجرای فوست که برای کامرانی و خوشباشی، روحش را به شیطان می‌فروشد و پادافره آن لغزش

اینست که لعنت شده به خاک سیاه می نشیند؛ داستان پرومته که به خاطر بهروزی و نیکبختی انسان، با خدای خدایان می ستیزد و به عقوبت آن گستاخی، جاودانه شکنجه می شود؛ حدیث دون ژوان که بنا به بعضی تفاسیر، نمادِ عطش کمال جویی و مطلق خواهی است؛ هفت خوان رستم یا هر یل و پهلوان اساطیری و حماسی و افسانه‌ای (همچون امیر ارسلان نامدار) که برای حصول مقصود و نیل به کمالِ مطلوب، باید خطرها کند و از بوته آزمایشهایی خطیر و سهمگین به سلامت بیرون آید؛ چنانکه همه ماجراهای رازآموزانه، متضمن این معنی است، و بسیاری مضامین دیگر.

قصد ما بر شمردن اینگونه نمونه‌ها و الگوها نیست، بلکه تذکار این معنی است که نویسندگان و هنرمندان صاحب ذوق و اندیشه، از دیرباز، این قبیل مضامین پربار را بارها و هر بار با دیدی نو، در نوشته‌ها و سروده‌ها و آفریده‌های خویش پرورانده‌اند و بیگمان زین پس نیز، به هر چندگاه، صاحب‌دل روشن‌بینی، از ظنّ خویش یار یک تن از آن مَثَل‌های برجسته خلق و خو و سلوک آدمی خواهد شد و کوشش خواهد کرد که طرحی نو دراندازد؛ از جمله ژان کوکتو که اسطوره اورفه را از نو پرداخته است و ژان آنسوی (Jean Anouilh) که از آنتیگون و اوریدیس و مده (Médée)، روایت‌های نوی عرضه داشته است و ژان ژیرودو (J. Giraudoux) که درام الکترا را جانی تازه بخشیده است و ژان پل سارتر که در درام مگس‌ها (Les Mouches) داستان شهر آرگوس را با همه قهرمانان و یلانش که شهریاران و خدایان اساطیری یونان باستان‌اند، در فرانسه تحت اشغال نازی‌ها، باز می‌گوید و به اشاره و کنایه، هم‌میهنانش را به قیام و شورش علیه اشغالگران بیگانه و بیرون راندن‌شان از میهن فرا می‌خواند.

ایضاً از همین سنخ است اهل‌الکَهِف توفیق‌الحکیم که روایت نوی از داستان اصحاب کَهِف است و رمان شوق عدن اثر جان اشتاین بک که بر اساس اسطوره هابیل و قابیل پرداخته شده است، و نیز رمان زیبای عباس معروفی: سمفونی مردگان که همان داستان برادران دشمن‌خو و کشته شدن هابیل به دست قابیل را، به مقتضای وقت، نقل می‌کند.

اینها همه نمونه‌هایی است از بازسازی اساطیر و افسانه‌های ارزمند

کهن به زبانی نو، و رمانی که دوست گرامی عبدالله توکل، با دقت و وسواسی که صفت ممیّزه اوست، به زبان فارسی ترجمه کرده است نیز از قماش بازگویی و نوپردازی مضامین عبرت آموز و تأثیرگذار قدیمی است، و آن داستان پهلوانزن یکی از ضمائم و ملحقات یونانی کتاب دانیال نبی است. در روایت اصلی، سوسن (سوزان) همسر بسیار زیبا و پرهیزگار مرد ثروتمندی به نام یواقیم است که دو مرد سالخورده، از مشایخ و قضات قوم، وی را برهنه، به هنگام شستشوی تن، دزدانه و آزمندانه می بینند و بر او شیفته می شوند و بی پرده می گویند که اگر به خواستشان تن درنهد به وی تهمت زنا خواهند بست؛ اما سوسن یا شوشانا از تهدید آن دو گندم‌نمای جو فروش نمی هراسد و دست ردّ بر سینه‌شان می نهد و در نتیجه به افترا و فتوای دو شیخ سالوس محکوم به مرگ می شود. اما دانیال نبی با تدبیر و درایت و به دلایل عقلی، اثبات می کند که گواهی آن دو پیر ریاکار، دروغ محض است و بدینگونه سرانجام سوسن بیگناه از مرگ می رهد و دروغزنان پلید، به قتل می رسند.^۱

این داستان در کتب ادب و قصه‌های عامیانه ما بارها به صورتی بس موجز نقل شده است، اما نویسنده رمان حاضر، برخلاف گزیده‌گویان، آنرا به طول و تفصیل - البته نه در زمانه ما بلکه در همان عصری که واقعه روی داده است - تخیل و روایت می کند و فائده کتابش به اعتقاد من، بویژه در اینست که نمونه‌ای از بازسازی و نوپردازی مضمونی کهن و عبرت آموز را به طالبان عرضه می دارد، کاری که نمونه‌هایش در عرصه فرهنگ و ادب امروز ما، انگشت شمار است.

جلال ستاری

1- *La Sainte Bible*, traduite en français sous la direction de l'école biblique de Jérusalem, 1956, Susanne et le Jugement de Daniel, pp. 1208 - 9.

چند کلمه‌ای دربارهٔ

مارنیکس خئیسه

Marnix Gijzen

(۱۸۹۹ - ۱۹۸۴)

ژان البرگوریس Jean - Albert Goris و به زبان دیگر یوانس الفونسیوس البرتیوس گوریس Joannes Alphonsius Albertius Goris که نام مستعار مارنیکس خئیسه را برای خویشان برگزیده است، شاعر و محقق و منتقد و رمان‌نویس فلمنکی زبان بلژیکی است که به سال ۱۸۹۹ در انورس Anvers تولد یافته است. در جریان زندگی در عرصه شعر و ادب مدت بیست سال خاموش ماند و پس از این انقطاع مدید با انتشار کتاب یهویاقیم بابلی *Het boek van Joachim van Babylon* در سال ۱۹۴۶ او به روایت دیگر در سال ۱۹۴۸ که بی‌درنگ قرین توفیق شد و انعکاسی عظیم داشت، شیوه و اسلوب خویش را پاک تغییر داد و تولدی دیگر یافت. کارش را با شعرهایی نزدیک به اکسپرسیونیسم آغاز کرده بود که در مجموعه‌ای به نام خانه *Het Huis* گردآورده شده است. خئیسه که در این مجموعه، به عبارت دیگر، جمال‌شناسی اکسپرسیونیسم را با قالبهای کهن آشتی داده است، پیش از هر چیز، بر کاتولیسیسم آتشین خویشان شهادت می‌داد. سپس با «تغزل - اعتراف» به مخالفت برخاست و به شعر «عینی» واقعه‌گویانه‌ای روی آورد که حسن بزرگش صدق و صفا و خلوص و دوری از روی و ریاء بود. در آن ایام که از کاتولیسیسم جدا شده بود و به بیان اومانیسمی همه‌جهانی می‌پرداخت، در کتاب یهویاقیم خویش در مقام توصیف دلی برآمد که زندگی سرخورده‌اش کرده است و با اینهمه باز هم زندگی را با شکیبایی و پایداری آمیخته به تسلیم و رضا می‌پذیرد. تلماک در دهکده *Télémaque au Village* که در سال ۱۹۴۸ انتشار یافته است، سرگذشت مرد چهل پنجاه‌ساله‌ای است که به تجزیه و تحلیل جوانی تباه گشته‌اش می‌پردازد. مرد پس فردا *L'homme d'après-demain* که

به سال ۱۹۴۹ به بازار کتاب آمد، خلاء زندگانی را نشان می‌دهد که قرین پیروزی و کامیابی است اما بر پایه دروغ استوار شده است. داستان نیک و بد *Le Bien et le Mal* که یادگار سال ۱۹۵۱ است سرگذشت مرد خوش‌نیتی را باز می‌گوید که از راه ارتکاب قتل آزاد می‌شود و به پوچی هستی پی می‌برد. مویه برانیس *Plainte sur Agnès* نیز که یادگار سال ۱۹۵۱ است و از آن داستانهای خنثی است که کمتر به اندیشه‌گری درآمیخته است، سرگذشت حزن‌آلود و تا اندازه‌ای حسب حال‌گونه یکی از آن عشقهای دوره جوانی است. پیازهای مصر *Les Oignons d'Égypte* که در سال ۱۹۵۲ انتشار یافته است، در قالبی شوخ و افسانه‌پردازانه، مواجهه شخص نویسنده را با امریکا باز می‌گوید. این کتاب که گاهی لحنی هجائی دارد، گواه عشق و علاقه‌ای است که دنیای نو، با همه این چیزها، در دل وی برمی‌انگیزد. چارچوب داستان‌گره بر درخت *Le Chat dans l'arbre* و هرگز حادثه‌ای رخ نمی‌دهد *Il n'arrive jamais rien* که به ترتیب در سالهای ۱۹۵۳ و ۱۹۵۶ نشر یافته است امریکای امروز است، در صورتی که حوادث داستانهای پسر بزرگ و محض خاطرالن *Pour l'amour d'Hélène* که یادگار سالهای ۱۹۵۵ و ۱۹۵۷ است، دوباره در سرزمین فلاندر *Flandre* روی می‌دهد. خنثی در آثار خویش که سبکی زلال دارد و توقعهای احساس و عاطفه و عقل و قوه ادراک در آن میان هماهنگی باریک‌بینانه‌ای می‌یابد، با آنکه هیچیک از مسائل زندگی امروز را کنار نمی‌گذارد، به پیروی نویسندگانی چون ولتر و انا تول فرانس با سنن رمان «مورالیست *amoraliste* از سرنو پیوند می‌بندد. اما آنچه در پایان می‌توان گفت این است که خنثی در همه داستانهایش از دریچه چشم عنصری شکاک اما به نظری انسانی به زندگی می‌نگرد به این معنی که ضوابط قراردادی اغلب وهم و خیال و گمراهی است.

به نقل از

Dictionnaire des littératures

و

European literature

فصل اول

امروز صبح، زخم شوشانا را به خاک سپردیم. می نویسم به خاک سپردیم زیرا که، در واقع، تنها شوهر به سوی گورش نبرد. همه ملت به تشییع جنازه آمده بود. کاهن اعظم به اتفاق اولیای امور کشوری حضور داشت. هیچ انجمن آزادی نبود که هیئت نمایندگی فرستاده باشد. من که شوهر باشم، می توان گفت که سیاهی لشکری پیش نبودم. وانگهی من، آن روزی که شوشانا ناگهان چهره ملی از آب درآمد، سیاهی لشکر شدم. چون از حمام بیرون آمد، مثل مظهر عفت و عصمت، پای در تاریخ نهاد. در سراسر کشور، جوهر عفت و عصمت بود. مدت سی سال من با عفت و عصمت وصلت داشتم. شوخی نیست.

آنچه امروز صبح اولیای امور باز می گفتند، دست کم در گوش من طینی مضحک داشت. این تشییع جنازه خاتمه فاجعه - مضحکه ای بود که تنها من می توانستم پاک معنی آن دریابم. ندره آن همه صفت شنیده ام که به صورت افعال تفضیل و اسم تفضیل به کار برده شده باشد و اغلب تنافرهایی داشته باشد. به جز عفاف و وفا و جانفشانی و عشق در همه مدارج از چیزی دیگر سخن گفته نمی شد، تو گفتی که می توان عفاف و وفا و جانفشانی و عشقی کمتر یا بیشتر داشت. وانگهی، مرثیه خوانان برهانه‌ها و حجتهای خودشان را از همان تعبیر رسمی برگرفته بودند، و آن مرثیه خوانی که سرانجام سخن گفت حتی در تلاوت خطابه خویش هم مردد ماند. این خطابه جنگی از سخنرانیهای پیشین بود. سپس رشته کلام به دست شاعری داده شد. او هم متن دانیال^۱ را به کار برد. اما جای جای،

هیجانی غنائی داشت. بشتاب از سر آنچه در حمام رخ داد، گذشت، اما بتفصیل از دو پیرمرد سخن گفتم. آشکارا، توصیف فساد همیشه آسانتر از توصیف فضیلت است. من خود که به آن سنی رسیده‌ام که خاخامها سر قانونی می‌گویند، امروز خویشتن را ضامن و مسؤول دو پیرمرد می‌پندارم. چنین می‌نمود که شاعر در مقدمه درازش دعوی آن دارد که زنده ماندنِ غریزه تناسل در پیرمردی مستوجب ملامت و مذمت است. این مطلب را با ذوق صائب و بلاغت می‌گفتم، اما چنین می‌نمود که به آن اعتقاد دارد. از کل به سوی جزء روی آورد و در قالب شعری که به وجهی شایسته تحسین به تقطیع آن می‌پرداخت، نقاب از رخ قضای بد برداشت. در آن مرحله‌ای که می‌خواستم از خود پرسم که مگر هوس در مردی شصت ساله بیشتر از آنکه نشانه از چشم افتادگی باشد، گواه لطف خداوندی نیست، گروهی دوشیزه به ترنم نوحه‌ای پرداختند. دیگر بچه و هنوز زن نبودند. از گوش دادن به این آواهایی که چنان آشکارا به غیبت مرد، آن فقدان کمال جسمی و روحی، آن انتظار بی‌پایان، اشارتها دارد، بدم می‌آمد. و از این گذشته متنی می‌خواندند که ذره‌ای سر از معنی آن در نمی‌آوردند، اما شاید درباره دختران امروز اشتباه کنم...

این دعوت به میان آمد که دو سه کلمه‌ای از درگذشته سخن بگویم. چنانکه در خور مرد است، قطره اشکی نریخته بودم. به گور دهانه باز نزدیک شدم و گفتم: «خداوند پاداشی به او بدهد که شایسته آن است». سخن گفتن با چنان ریاء و تزویری برایم اسباب ملال خاطر می‌شد، اما در پشت سرم گروهی از لاوی زادگان^۲ جوان با هیجان و اشتیاق به نجوی پرداختند: «اسپارتی راستین... جمله‌ای در خور تورات...» مشکل می‌توانستم سر برنگردانم و مثل هنرپیشه‌ای در صحنه به هنگامی که کف زده می‌شود تا دوباره به جلوی پرده بیاید، سلامی نگویم. هر آینه می‌بایست این کار بکنم، هر چند که جز برای وداع مردم نباشد. در واقع، از امروز دیگر کاری جز مردن ندارم. مانع زنده آن هستم که افسانه شوشانا همه تأثیر آموزشی خویش را نشان دهد. برای آنکه فاجعه به معنای کامل خویش برسد و شکلی پیدا کند که مایه جاودانگیش را فراهم

آورد، باید همه بازیگرانش، مثل شهودی که داشته است، از میان رفته باشند. آرامگاه بیوه زنان داود نبی^۳ را در اورشلیم به تصور بیاورید. چه ملالی! چه خوب است که بدانیم که داود نبی و این صدها بانو بسیار آرام و آسوده در آغوش مهمان نواز تاریخ غنوده اند.

اینک مثل مردی مجرد به خانه برگشته ام، به آن خانه زیبایی که با رختهای شوشانا، به اتفاق حلقه‌ای از گیسوی وی، به اتفاق پاپوش گلی رنگ و نخستین ورقه خطش مزار و موزه‌ای خواهد شد. در خلوتی که امروز هیچکس بر همش نخواهد زد، می‌خواهم سرگذشت راستین و کامل خویش و سرگذشت همسر بلند آوازه ام را رقم بزنم.

مدتی بسیار دراز به احترام حقیقتی که ولایت امر می‌گفت خویشتنداری نمودم. وانگهی میل نداشتم که به بنیان اقتدار دانیال نبی لطمه‌ای بزنم. اقتدار پیوسته بیش و کم لرزان و زودشکن است و، خلاصه، نمی‌توانستم شوشانا را به مخاطره اندازم. تا آن زمانی که در قید حیات بود، هیچکسی گفته‌های من باور نمی‌داشت. اذعان دارم که چندین بار به وسوسه افتادم که حقیقت را بگویم، اما در مقابل فصاحتی دیگر در خانواده واپس نشستم. وانگهی، هیچکسی حقیقت را نمی‌پذیرفت. اگر باز هم عاشق شوشانا بودم، هر آینه می‌توانستم این افتخار ثانوی را که رسوا شدن به دست شوهر خود باشد، به عنوان واپسین اکرام و احترام برایش به ارمغان بیاورم، اما، از مدتی پیش، دیگر زخم را دوست نمی‌داشتم.

می‌خواهم این سرگذشت را، نه تنها به حکم علاقه به حقیقت، که اندکی از بهر عبرت خودم، بنویسم. دانیال نبی در داستانش چندان حرفی از من نمی‌زند. من در آن داستان جز به اسم یک نفر جهود توانگر نمایان نمی‌شوم. این تعریف چندان تعریفی نیست. اصطلاح بسیار مستعملی چون مورخ فاضل و کاهن صالح است. هر دو در «چندی» و «انبوهی» ناپدید می‌شوند. اگر روز و روزگاری مورخان دیگر دانشمند نمی‌بودند و کاهنان دیگر خوب نمی‌بودند چه وضعی پیش می‌آمد. تنها، مورخان یسواد و کاهنان بیدین این اقبال دارند که به یاد آورده شوند. این چیزها استثناء است.

من جهود زاده‌ام، اما توانگر شدم، و بیش و کم ناخواسته توانگر شدم. به حسب میل طبیعی و غریزه، کششی بیشتر به سوی هنر و ادب داشتم. پول درآوردن، به تجارت پرداختن، هرگز به گمانم کاری چندان مهم نبود، و حتی اندکی هم مضحک بود. از لحاظ مذهبی اعتراضی به تجارت نداشتم. نمی‌توانستم به تصور بیاورم که در جایی که خداوند طلب دربایستهای زندگی را این همه بر ما دشوار ساخته است، تجارت‌پسند درگاهش نباشد. نه، مایه سرشکستگی بود که ناگزیر در مقام این خواهش از شهروندانم برآیم که رختها و زربها و ظروف و اسباب‌خانه و کنسروهای مرغ سقّای نمکسودم را از سرم واکندند.

پس از آنکه از زیبایی، دست کم از زیبایی شعر و ادب سخت بیزارم کرده بودند، تجارت را وسیله‌ای ساختم نه هدف. گناه به گردن خاخامهای ماست که بر آموزش ما تسلط دارند. قاعده و قانونی وضع کرده‌اند که به موجب آن تنها حقیقت زیباست، و چون حقیقت با احکام و تعالیم مذهب انطباق دارد - و چنانکه می‌گویند، گناه چون خطا و اشتباه است، ضد حقیقت است - به حکم قاطع زیبایی را نمی‌توان جز در توصیف حقیقت جست. بسیار زود دریافتم که به حسب قیاس ابتدالهای آمیخته به مداهنه‌های میان تهی را بر هر جمله‌ای که بازگوی قلق و اضطراب قلب انسان باشد ترجیح می‌دهند. مثل همه جوانان، خبری از آرامش درون نداشتم و، از اینرو، حرمت و اعتبار این استادان از میان رفت. بیهوده در صدد برآمدند که با زیباییهای سرود سرودها^۴ به راهم آورند. به قول ایشان، هم شعری «سوزان» و، هم، عرفانی عمیق در آن هست. اما نمی‌توانستم این متن را به عنوان بی‌پروایی و هرزگی غنائی بخوانم - استعاره‌های زمختش اسباب نفرت من می‌شد - و، از سوی دیگر، چندان نمی‌توانستم دریابم چرا عارفی باید لغتها و اصطلاحهای شهوت‌سرایان را به کار ببرد.

دست کم امیدوار بودم که زیبایی‌شناسی و هنری در این خرقة‌پوشان پیدا کنم. بسنگینی یادم دادند که مفرد نمی‌تواند با جمع به قافیه آورده شود، گو اینکه آهنگها یکسان بماند. وقتی که دلیل این امر جويا شدم، با

واپسین حجّتی که آمیخته به تحکم بود و جای چون و چرا نمی گذاشت بماند، پاسخ دادند: «برای آنکه چنین است». از آن زمان، دیگر چه درباره قضايا، چه درباره موضوعهایی که رنگ و بوی روحانی داشت، سؤالی به میان نیاوردم. علاقه‌ام به مجردات از این راه لطمه خورد...

پدرم که آدم نیک و اهل مساهله و مدارا باشد، از دور، و، بظاهر، به دور از نگرانی بسیار، ناظر و مراقب بازیهایم بود. چون پانزده ساله شدم، اسبی به من داد. در آن زمان، خاخامی که نیکخواه من بود و به اضطراب من پی برده بود، کوشش به کار برده بود که علاقه مرا به قبالا *Qala Cabale* برانگیزد. در آغاز کار، بدقت به گفته‌هایش گوش دادم برای آنکه رمز دل از من می‌برد و همه چیز در این علم مرموز است. بسیار زود با فرمولهایی آشنا شدم که نشان می‌دهد که ۷ هفت نیست و ۳ سه نیست و به ویژه آنکه ۱۳ تنها ۱۲ به اضافه ۱ نیست. مدتی، بیم آن رفت که این یاوه‌های نمادی هیجان و اضطرابی در ذهنم پدید آورد و سردرگم و پریشانم کند. در واقع، بسیاری از شبهایم را صرف آن می‌کردم. اسب رهایم داد. روزی صبح پای پنجره‌ام دیدم. پس از شب‌زنده‌داری که ستاره‌های پنج‌پره و حسابهای رمز آشفته‌اش کرده بود، حداکثر سه چهار ساعتی خفته بودم. حیوان در هوای خنک بامدادی شیهه می‌زد. دریافتم که هدیه است... جلی که تعلق به من داشت تهیگاههایش را که دستخوش لرزش عصبی شده بود، می‌پوشاند. عریان و هنوز گرم از خواب، از لبه پنجره‌ام بر پشت زین جستم. به سوی ساحل می‌رفتیم. دریا با حاشیه پهنآوری از کف جوشان و خروشان بود. در روی امواج، مهی در سطح بسیار پایین متموج بود که آفتاب سرخ زیبایی نرم نرم می‌شکافت. در ساحل، هیچ دیّاری نبود. صدفها در زیر سم حیوان چست و راهوار مثل استخوانهایی خرد قطقه‌ای داشت. به تاخت، حیوان را توی دریا بردم. آب به صورت خوشه‌های درخشان جست. اسب که پاهایش به زمینی نرمتر خورده بود، لحظه‌ای مردد ماند، اما همچنان پیش رفتم و بسیار زود آب تا ساقهایم بالا آمد و پشم و پیله نورسته‌ام را مثل جلبکی پژمرده به تموج آورد. و ایستادم. حیوان، آنگاه، شیهه‌ای ظفرنمون و سرشار از هم‌آوردجویی

برآورد. پنداشتم که آوای جوانی خویش می شنوم. حلقه‌های عروص، قبلا و بسیاری دیگر از دامهایی را که نزدیک بود روح مضطرب و نابردبارم را اسیر آن گردانند، درهم شکسته بودم.

از پدرم اذن سفر خواستم. می خواستم بدانم چه چیزی در آن سوی دریا هست. اسرائیل گلویم را می فشرد، شکنجه‌ام می داد. پدرم رضا داد، پول و اندرزهایی به من داد. در اکثر کشورهای حول و حوش روابط بازرگانی و آشنایانی داشت. به راه افتادم. از همه کشورهای که در دسترس بود گذشتم. با گرسنگی و خطر رو در رو شدم. اما همه چیز شور و هیجانی در دلم برمی انگیخت و بسی بیشتر از چیزهای جسم به روح علاقه می یافتم. مصریان چهارشانه، و مثلثی سفید به کمر بسته، را دیدم. زنانشان را دیدم که با آن پیراهنهای تنگ و چسبانشان به احتیاط پیش می روند. به دیدار آشوریان ریش روغن زده و عطر زده، و مردم خوشگل و شکاک یونان رفتم که می توانند روزهایی از بام تا شام به عشق و ولع از چیزهایی لمس ناپذیر به بحث پردازند. به جزیره کرت Crete شدم که زندگی در آن حلاوتی بیش و کم طاقت فرسا دارد. به دیدار اقوام ددمنش و وحشی صفت رفتم، مردمی که از ننگ خبری ندارند و هیچ خدایی نمی پرستند. در میانشان برخی مثل گربه سانان چست زیبا و برخی دیگر زمختتر از چارپایان هستند. زبانهایی یاد گرفتم و در پرتو تجربه بسیار محتاط شدم. آنچه در بابل لطیف و ظریف می نمود، در دِلوس^۷ Délos خشن بود. رفته رفته خویشندارتر و دور اندیشتر شدم. راه شناخت قوانین و آداب و عادات کشورها و امتعه و اجناس شان را یاد گرفتم: اشیائی که حواس را نوازش می دهد و زندگی را زیباتر می گردانند، اما از این گذشته سلاحهایی که زود و از دور می کشد. چندین دوست پیدا کردم، اشخاص فرزانه‌ای که درونیت‌ترین اندیشه‌هایشان را با من در میان نهادند، برخی دیگر که شکوه و جلال نیروی تخیل شان را در برابرم گسترده‌اند. بسیار گوش دادم. پیران و زنان از جان و دل دوستم می داشتند: کسی که به گفته‌های پیران و زنان گوش دهد بسیار زود دوستشان می شود. نه تنها از فرزانشان، که از مهربانیشان هم لذت می بردم. بسیار زود آموختم که

سودی که از راه گوش فرادادن می‌توان برد بیشتر از سودی است که از راه زیباترین گفتار بتوان به دست آورد. چندان به زنان نمی‌پرداختم، سیمایم ناخوشایند نبود و غرائز شهوت و میل جنسی‌ام بسیار خوب بود. اسب تازیهای دراز، ورزش در مدرسه‌های ورزش و حمام^۱ اندام و هیئتی اسپارتنی منشانه به من می‌داد. در بسیاری از شهرها زنانی دلربا علاقه‌ای به من یافتند. با اینهمه بسیار زود دیدم که همگی زنان چهل پنجاه ساله‌ای هستند و بیشتر از عشق به حکم کنجکاوی به رفتاری دور از خویشنداری برانگیخته شده‌اند. در جریان این سفر مرد شدم، اما این امر تأثیری بسیار در من نکرد: چنان بود که تو گفתי که شنا یا اسب‌سواری یاد گرفته بودم. پس از این حادثه، از این لحاظ که این زنان بیشتر از آنکه به چشم مرد در من بنگرند به چشم طرفه و نادره‌ای در من نگریسته‌اند، دستخوش احساس سرشکستگی و دلخوری و آزرده‌گی شدم. از آن زمان، بر زنان بدگمان گشتم و حتی این نکته را هم باید بگویم که اندکی خوارشان شمردم.

بسی بیشتر به حکومت بر مردم، سلطه طبقه حاکمه، اطاعت و انقیاد رعایا، جور و استبداد و طغیان، و استفاده حاکم جبار از ستاره‌شناسی و وجود فرزاندگانی که برای توجیه رفتارشان بنده و برده کرده است علاقه می‌یافتم. به ضعف توده مردم پی بردم که تنها تا آن حد لازم شجاعت داشت که برای آنکه لقمه نانی بیشتر به دست آورد سر به شورش بردارد، اما جرأت حمله بر نظامی که بیدادگرانه شکنجه‌شان می‌داد، نداشت. ناظری، مسافری بیش نبودم، و خاموش می‌ماندم.

برای آنکه از بهر سیاحتها و مسافرتها درازم بهانه‌ای بیاورم، در همه جا زیباترین امتعه و اجناس را که گزیده‌ترین رختها، ظروف سفالین شایسته تحسین، پوستینها و پارچه خیمه باشد، خریدم. پس از سالهایی بسیار، به خانه بازگشتم. پوستم سیاه سوخته، و ماهیچه‌هایم نیرومند و پیهایشان در زیر پوست برجسته شده بود، قلب و ذهنم سنگینتر اما پرمایه‌تر شده بود. چه اختلال و بلبله‌ای، اما چه وفور و فیضان! دنیا را می‌شناختم، انسانها را دیده بودم. استعدادها و امیال و عواطفشان را

می دانستم. از این ثروتها خسته شده بودم، اما سیر شده بودم. با یک اسب و دو مستخدم به راه افتاده بودم. همراه یک قطار شتر برگشتم که بارهایی سنگین بر پشتشان بود. یک نفر آشوری که خط کوفی می دانست و یک نفر یونانی سرشار از استعداد همراهم بودند. سرانجام، روزی به خانه ام در کنار ساحلی که کره اسبم را آزموده بودم، نزدیک شدم. صبح، به مانند روزی که به راه افتادم، از میان مهی ملایم درمی آمد. قاصدی به پیشبازم آمد. خبر داد که پدرم یک سال پیش مرده است و مادرم چشم به راه من است. چون از اسب پیاده شدم، پیش از هر چیز به یاد پدرم مراسم احترام به جای آوردم. سپس به سوی مادرم برگشتم. سلام داد و گفتم: «نامزدت، شوشانا، در انتظار تو است».

فصل دوم

مایه اندیشه‌هایم شوشانا نبود. شتاب داشتم که تأثرهایی را که در جریان سفرهایم گردآورده بودم، با آنچه باز می‌یافتم بسنجم. رئیس خانواده بودم و مادرم فرمانبر من بود. در واقع، همه دهکده به چشم احترام بر من می‌نگریست. درباره تجربه‌هایم در کشورهای بیگانه هزار داستان می‌گفتم. گفته می‌شد که گنجینه‌هایی با خود آورده‌ام. حتی این نجوی هم صورت می‌گرفت که در کشورهای بیگانه به پرستش خدایان بیگانه پرداخته‌ام. اگر چه هرگز خودستایی نمی‌کردم و هرگز، تا خواهشی صورت نگرفته بود، حادثه‌هایی را که بر سرم آمده بود باز نمی‌گفتم، در اجتماع کوچک خودمان تأثیری عظیم به بار می‌آوردم. از مذمت آنچه در کشورمان رخ می‌داد، دوری می‌جستم. از اینرو، با همه جوانیم، بسیار زود مردی عاقل و محتاط شمرده شدم. این چیزها چندان به درد خاخام ما نمی‌خورد. شبی، در خانه ما، بتندی رشته سختم را گسست. به تقاضای جمع، به نقل این مطلب پرداخته بودم که وحشی‌ها پیران را به زور وامی‌دارند تا از درختان خرما بالا بروند. اگر توفیق نیابند و بر اثر افتادن بر زمین کشته شوند، چنین می‌پندارند که خدایان در مقام تکلم برآمده‌اند و بدینگونه قبیله را از دست نانخوری انگل‌رهایمی داده‌اند. جهد کردم تا به تأویل اقتصادی این دأب عجیب و غریب پردازم، و از نظر اخلاق معنی موجهی برای آن پیدا کنم. با خلوص خشن جوانی خاطر نشان کرده بودم که پیران گاهی بدنهاد هستند و اغلب برای اجتماعی رادع و مانع به وجود می‌آورند که باید بعکس راهنمایش باشند. و درست در اثنای تذکر این

نکته بود که خاخام رشته سخنم گسست و گفت: «من عقیده دارم که سفر سخت خطرناک است. تلمود^۹ می آموزد که مسافر تنها شیطان است. جز به صورت گروهی و به قصد ورع و تقوی نباید به سفر رفت. سفر باید برای زیارت مقبره پیغمبری باشد، باید برای رفتن به اورشلیم باشد. در صورت ضرورت و اضطرار، می توان برای مبادله کالا و فراهم آوردن فرآورده هایی که به آن نیاز داریم به کشورهای بیگانه رفت. حتی در چنین مواردی هم می توان گفت که مصلحت در آن است که صبر داشته باشیم تا سوداگران بی آیین به سرزمین ما بیایند. چنانکه می توانید گمان ببرید، پروردگار ما را، به وجهی درست و مشروع و به حسب حق و صواب، در مکانی معین، به دنیا آورده است. کسی که به مشیئت خداوندی ایمان دارد به وطن هم ایمان دارد و به آن دلبسته می ماند و در مقام خیانت بر نمی آید. و این همان چیزی است که تلمود می خواهد به ما بیاموزد. میهنی را که پرورش و آموزشمان داده است و در دامنش از یاری و پشتیبانی کسانی که با ما آشنایی دارند و شاهد بزرگ شدنمان بوده اند برخوردار شده ایم چرا باید رها کرد و رفت. ما باید خودمان باشیم. باید باغچه خودمان را بکاریم و قلب خودمان را پیوریم. کسی که به سفر می رود، پرپر و گمراه می شود. حیوانها را بنگرید. جز در جستجوی خوراکشان جا به جا نمی شوند، زیرا که خداوند نصیبی بس کمتر از ما به ایشان داده است. اگر به شکار طعمه شان نروند، به استراحت می پردازند. ماهی در ساحل می میرد، طوطی در جنگلهای سرد ما ناتوان و افسرده می شود. آنگاه چنین گفت: باور داشته باش، یهویا قیم، در کشورهای بیگانه چیزی جز غرائب و نوادر نمی توان یاد گرفت. ذهن خودمان را به صورت موزه ناسازیها و اندیشه های شگفت، و خلاصه، چیزهای بیگانه در نیاوریم. باید عقل و حکمت را در کنار اجاق خانوادگی و در دلمان پیدا کنیم. سفر ما باید درونی باشد. خوب می دانم که آنجا هم تجربه های ما پیوسته خوشایند یا مایه دلگرمی نخواهد بود. از کنار پرتگاههای امیال و شهوات خواهیم گذشت و گذرمان به گردنه های وسوسه خواهد افتاد. اما اگر پارسا و راست کردار باشیم به وادی نیکبختی، نزدیک رودخانه ها و میان

بستانهای پرگل و شکوفه خواهیم رسید. شهوت و اضطراب به شکل سعادت پایدار در خواهد آمد. سفر زمانی ارزش دارد که به دست فراموشی سپرده شود و به برکت عشق و علاقه‌ای بیشتر به آنچه ویژه خودمان است، بتوان از قید بیگانگان آزاد شد.»

هر آینه مشکل می بود که در خود خانه کسی که آوازه‌اش بر پایه غیبتی دراز و تجربه‌ای استوار شده بود که سفرها به او آموخته بود، حکمی درشتتر و تندتر از این داد. دوستانم آهسته گفتند که به پیرمردی که مزاحم و پرگوش می خوانند توجه و اعتناء نداشته باشم. بر سر آن نبودم که دلخورش کنم و چنین جواب دادم: «روشن است که من دیگر مثل شما نیستم. نمی دانم در چه سالی راعوت Ruth^{۱۰} دو فرزند همزاد آورد و ساختن کنیسه تازه را ندیده‌ام. شاهد طوفانی که درخت سلیمان میدان را برانداخت نبوده‌ام و هنگامی که چشمه انباشته از شن شد حضور نداشتم. کودکان در غیاب من مرد شده‌اند و دوشیزگان خودشان را شناخته‌اند. من، به هنگامی که زیباترین خطبه دوره شبانی تان^{۱۱} را به زبان آوردید، نبودم تا برایتان کف بزخم و تا روزی که برنگشته بودم چیزی از حکم دلیرانه حوریب Horeb^{۱۲} نشنفتم. میهنم را چون ابزاری باز می یابم که دیگر برایم بسیار آشنا نیست. باید دوباره این ابزار را به کار ببرم تا به آن خو بگیرم. من وطن را به نحوی می بینم که با نحوه دید شما تفاوت دارد. شاداب و تر و تازه است، و من، مانند آن گیلاسهای گوشتالودی که مثل اطلس برق می زند و هر سال تابستان برایمان به ارمغان می آورد، گازش می زنم.»

بدینگونه مدتی دراز دنباله سخن خویش گرفتم و به هزار احتیاط و مراعات هر چه سفرها یادم داده بود، گفتم. جهد کردم تا شرح دهم چه گونه از راه قیاس آموخته‌ام. در مقام اعتراف برآمدم که به گمانم پی برده‌ام که نظام ارزشها به حسب اقلیمها تغییر و تفاوتی بسیار پیدا می کند. به او گفتم که تسلط در جنوب با زنان و در شمال با مردان است. در غرب چنین پنداشته می شود که باید به نوازش کودکان پرداخت، در شرق کودکان برای خیر و مصلحت خودشان شکنجه داده می شوند. به اشارت گفتم که

حُسن و کمالِ نظامی معین بیشتر از آنکه وابسته به اصلی باشد وابسته به محل است و من هم نه قصد استنتاج و نه قصد اظهار عقیده دارم.

مباحثه‌ای دراز پدید آمد. به نقل قولِ تلمودشناسی پرداخته شد که گویا گفته است که همه بدبختیهای ما زاده آن است که نمی‌توانیم در حجره‌ای آرام بمانیم. این تلمودشناس پاسکال Pascal نامی است که شخصی بسیار معروف است اما نوشته‌هایش چندان خواننده نمی‌شود. جواب داده شد که هر کسی که این اصل را به کار بندد همه اجتماع را بر وفق مصلحت خویش برده می‌کند. حکیمی که گوشه گیرد باید حوائج زندگیش به دست دیگران برآورده شود. اگر همه کس پشت به اجتماع کند، چه به سر آن می‌آید؟ بسیار زود مباحثه به حکایتها و قصه‌هایی آراسته شد که سرانجام اصل بحث در کام آن فرو رفت. یک نفر که به فنیقیه رفته بود، گفت که در آن سرزمین راه رنگرزی ارغوان را یاد گرفته است، یکی دیگر راه ادراک سیر کواکب را از مصریان آموخته بود. در هر سفری غنیمتی با خود آورده شده بود. هیچکس به وجه مستقیم بر خاخام نتاخت، اما هر قصه و حکایتی بنیان موضوع وی ویران می‌کرد. ساکت مانده بود و حبه زیتونی را، مثل موش، خرده خرده می‌خورد.

هنگام رفتن، مهربان بود، اما برای آنکه سخنش را همه بشنوند به صدای بلند گفت: «خوب است که ترا دوباره در میان خودمان می‌بینیم. به وجود تو احتیاج داریم و در کشورهای بیگانه از راه به در می‌رفتی. کی زن می‌گیری؟»

جز به لبخندی جواب ندادم. اندیشه‌هایی دیگر داشتم. پهنه زندگی را رویاروی خویش می‌دیدم و نمی‌دانستم با آن چه کنم. راه محاسبه و چانه‌زنی و خرید و فروش را یاد گرفته بودم. این کارها چیزی نیست. ساعتها در باغچه‌ام می‌نشستم یا در امواجی که آرام آرام به ساحل بازم می‌آورد، شناور بودم. در آن هنگام که امواج تا بم می‌داد، اغلب با خود گفتم: «جسد یا خدایی که سراپا عریان از سرزمینی دور دست می‌آید، بدینگونه به ساحل می‌رسد». آنچه برایم مایه اشتغال خاطر بود، چیزی بسیار مهم می‌نمود. بیست و پنج سال داشتم، و به زودی دارا می‌شدم.

خانه‌ای زیبا، و چندانکه سالونهایم بتواند گنجایش داشته باشد دوست و آشنا و خاطره‌هایی فراوان و گوناگون داشتم. تورات با ما می‌گوید که، سواي صدفه و حادثه، حق هفتاد سال اقامت در روی این زمین داریم. هنوز چهل و پنج سال عمر در پیش داشتم. نمی‌توانستم خویشتن را چون آدمی سی و پنج ساله، پنجاه ساله، شصت ساله بینم. این امر بر من محال نمود و چنین می‌پنداشتم که بسی زودتر می‌میرم. اما چون به مادرم می‌نگریستم، می‌دانستم که چنین چیزی پاک ممکن است. در واقع، پس از ده سال غیبت، مثل صبح آن روزی که به راه افتادم، سرزنده و چست و نیرومند بازش یافته بودم. هر روز با من از شوشانا حرف می‌زد. سر به هوا به گفته‌هایش گوش می‌دادم و رشته سخنش را می‌گسستم و می‌گفتم که پس از سه چهار روز استراحت به اتفاق آشوری و یونانی خویش برای سر و سامان دادن به کار و بارم دست به کار خواهم شد. سرشار از مهارت و فراست و نیرو و همت بودم. کالاهایم را جابه‌جا و رو به راه کردم و نیکوترین وسیله را برای سود بردن از آن یافتم. زود پی بردم که به دور از مشقت بسیار چیزهایی بس گرانبها گرد آورده‌ام. شب‌زنده‌داریهایم را در راه بحث از کار و بارم با مستخدمهای خویش به سر آوردم. اپور Apur آشوری پسری کوشا و فضل فروش، بی‌بهره از نیروی تخیل بود، اما حافظه‌ای شگرف داشت. اوراکس Orax یونانی کاردان و سرزنده و نیرنگباز و سخت‌بی‌پروا و بی‌وسواس بود. چنین می‌پنداشتم که مفتش و مشوق یکدیگر می‌شوند. دیری نگذشته همه چیز آماده شد و به دعوت خریداران پرداختم. به سوی کالاهایم هجوم آورده شد. هر چه به نام اقمشه و اسلحه و جواهر از جاهای دور آورده بودم گرانبها بود. موج میل و رغبت به آنچه از سرزمینهای دور و بیگانه آمده است شهروندانم را فراگرفت. به استثنای روستاییان و بیچیزان، بسیار زود همه کس ردای سرت Sardes^{۱۳} به تن خرامان خرامان می‌رفت یا گردن‌بندی ساخته‌تپه Thèbes^{۱۴} به گردن داشت. بر آن سوداگران کوتاه پایی که مثل آشوریان سروقد و خودآرا و خودنما لباس به تن می‌کردند و زنان چهل پنجاه ساله زالومنشی به طعنه می‌نگریستم که جواهری را که از سینه‌عاج‌گون

زیبارویان نیل برگرفته بودم بر سینه‌های چون مشک‌شان فرو می‌ریختند. اغلب در اندیشه سخنان خاخام در موضوع روح ملی و میل و علاقه به آن چیزهایی بودم که تعلق به سرزمینهای بیگانه و دوردست دارد. دیری نگذشته، در ضمیر خویش، حق به جانب او دادم، اما دیدم که این میل و علاقه به چیزهایی که تعلق به سرزمینهای بیگانه و دوردست دارد، موجب کامیابی و ثروت من است. به یک چشم به هم زدن، مبالغی گزاف گرد آوردم و، در ظرف ماهی چند، داراترین آدم منطقه شدم.

از همه گنجینه‌هایم، به جز چند قلم شیء برای تمتع شخصی نگه نداشتم: پیکری عریان متعلق به دوران باستان آتن، مجسمه نیمتنه زنی که از حیث سکون و علو و عظمت شایسته تحسین بود و به نظرم فراتر از حیطه حواس آمد. مجسمه مفرغی هم نگه داشتم که مجسمه پسرکی بود که به روی پای راست ایستاده بود و پای دیگر دراز کرده بود. نره‌اش چون گوهری عجیب و غریب و بیضه‌هایش چون دو گردوی کوچک بود. از سرزمین مصر، تصویر دو رقصه‌ای نگه داشتم که دلربایانه خم شده‌اند و نیلوفری آبی به دست دارند. سیه چرده بودند و پیراهن دراز شفاف به تن داشتند. در سمت چپ، مردی نشسته، سیخ مثل چوب خشک، به چشم می‌خورد که تو گفתי که می‌خواست که خویشان را از دلربایی و افسون آن دو مصون بدارد. گذشته از این چیزها، اشیائی چند از شرق اقصی، مثنی فرش و ظروف سفالین، و بویژه سه چهار گلدان از جزیره کرت Crete نگه داشتم که تصاویری از صحنه‌های عیش و عشرت دیوانه‌وار بر آن نگاشته بود و بدقت از چشم مادرم دور نگه داشته بودم.

این اشیاء را جز در حجره خودم و جز به تنی چند از دوستان نشان نمی‌دادم. اگر در جای دیگر نشانان می‌دادم هر آینه رأی عام در مقام اعتراض برمی‌آمد و اگرچه مردی مستقل بودم، قصد آن نداشتم که به مخالفت با سواد اعظم برخیزم. خوب می‌دانستم که جامعه سرانجام باسانی کمر از بهر نابودی آن کسانی می‌بندد که بر زیبایی یا داراییشان غبطه می‌خورد. به نزدیک اشخاص فرهیخته، به نام جمال‌شناسی روشنرای و آگاه اشتهار یافتم و آنان که گلدانهایم دیده بودند و تفسیر

وارسته و پاک زیبایی شناسانه‌ام شنفته بودند، متخصصی درخشان بازم می‌شناختند.



چنانکه می‌توان انتظار داشت، ناگزیر سوداگر شدم. مدام برای اشیائی که به فروش رفته بود، تقاضاهایی داشتم و ناگزیر شدم که با دوستانم در کشورهای بیگانه ارتباط پیدا کنم تا کالاهایی برایم بفرستند. این روابط بسیار دلنشین شد، برای آنکه در مکاتبه‌مان از حدود تجارت و معامله فراتر می‌رفتیم و اختیار داشتیم که نامه‌هایمان را به زیور یکی دو خاطره مشترکه بیاراییم. عربی که از دوستانم بود، به شعری سکنه‌دار به من نامه می‌نوشت. در خلال نامه‌های خویش، در قالب توشیح^{۱۵} و زَجَل^{۱۶} مبتنی بر ناهماهنگی در میان بنیان قافیه و بنیان بحر، بندبازیهایی در عرصه ادب، نکته‌هایی می‌آورد که گاهی هرزه بود و مدتی پس از آن در جای دیگر سخت‌پسند افتاد و ذروه هنر شمرده شد. وقتی که مرهمها و عطرهاى یمن^{۱۷} به او سفارش می‌دادم، همراه مرسله اییاتی می‌فرستاد که از لحاظ معنی هیچ نقصی نداشت.

"Allah pakir soetroe moeshoer

Bindoe lakir koetroe poeshoer"

اهل خبرت به اتفاق من این متدارک^{۱۸} را که بسیار نشانه فضل و تبخر است خواهند ستود. به این نکته هم توجه خواهند داشت که چهار کلمه‌ای که مزدوج^{۱۹} وسط بیت را به وجود می‌آورند در نفس خودشان شعر هستند. مجموع بیت استغاثه‌ای پارسایانه و استمدادی مذهبی می‌نماید. وقتی که اجزاء آن از هم جدا کنیم، بی‌پرواییها و جسارت‌هایی فضاحت‌بار می‌بینیم. اما مگر می‌توان انتظار داشت که عطر فروشی شرقی شوق شهوت و غریزه را از عرفان جدا کند؟

بدینگونه زندگانیم را بخوشی به سر می‌بردم. اپور مباشر همه کاره من

بود و از مراقبت و تجسس چگونگی کوششهای اوراکس در راه گول زدنم لذت می بردم. هنگامی که حیلۀ بسیار هوشمندانه و تردستانه‌ای به کار می برد، کاری به کارش نمی داشتم، اما انتقام خویش بدینگونه از وی می گرفتم که به زبان بیزبانی در صدد تفهیم این نکته بر او می آمدم که من گول نیستم.

هر روز به وززشهایی دراز می پرداختم. شنا می کردم، اسب سواری می کردم، با اپور که هیکلی چون گاو میش داشت و بی دردسر بر من غلبه می یافت کشتی می گرفتم. هر چه می خواستم می خواندم، و اغلب افسانه‌های خوشمزه‌ای که مایه سرگرمی می شود و بی آنکه باعث ثقل معده شود کام ذهن را می نوازند. نه چیزی که طعام روح باشد، که تنها حلوی و شیرینی. در سایه ثروتی که داشتم این دیوانگیها بر من بخشوده می شد. همه جا به نام یهویاقیم سوداگر شناخته می شدم.

روزی که به این اسم وسیله آشناییم با شخصی مهم فراهم آورده شد، خاخام مان آستینم گرفت و پرسید: «یهویاقیم، در عمر خودت هرگز امعان نظری در این اسم «سوداگر» کرده‌ای؟»

گفتم: «نه، و چرا باید امعان نظری کرده باشم؟ این عنوان را از خود در نیاورده‌ام. عنوانی است که به من داده‌اند!»

خاخام از پی سخنانش گفت: «یک نفر سوداگر با اشیاء، سیب زمینی، کلم و شلغم سروکار دارد. سوداگر کاری به شعور و فراست ندارد. وقتی که می شنوم که به یکی از شاگردانم چنین اسمی داده می شود گوشم به درد می آید. زشت و زننده است، گوشخراش است. یهویاقیم، تو مایه سرخوردگی من می شوی.»

و آنگاه گفت: «وانگهی، تو وظیفه خودت را در قبال جامعه به جای نمی آوری. خانواده‌ات کو؟ فرزندان کو؟ تو به پرستاری تنت می پردازی، اما وجودت نابود می شود. تو به وجه جسمانی زندگی می کنی و نه به وجه روحانی. با ثروتهايت چه می کنی؟ هرگز اندیشه کنیسه ما، مدارس ما و همسرایان ما داشته‌ای؟ یهویاقیم، تو باعث غم و غصه و تکدر خاطر من می شوی.»

رفته رفته از دست این مرشد که سر و کله‌اش پیوسته در دقائق بحران پیدا می‌شد بستوه می‌آمدم و این بود که در صدد اسکات وی برآمدم. به تجربه می‌دانستم که تنها پول می‌تواند مایه تسکین اندرزگویان و اخلاق آموزان شود. این جماعت بیشتر از آنکه به حسن اخلاق و حسن سیرت گروه پردازند به حسن اخلاق و حسن سیرت فرد می‌پردازند. راه و روش مألوف آنان بهره‌برداری از فرد فاسد به سود اخلاق و سیرت و سلوک همگان است. از این اصل پیوسته بدم آمده است، اگرچه شاید حق به جانب این گونه اشخاص باشد. چون می‌خواستیم که سکون خاطر داشته باشیم، سر تسلیم فرود آوردیم. مبلغی گزاف به مدارس محل دادیم؛ به این شرط که در این مدارس، به گونه‌ای که در کنیسه‌هایمان رواج دارد، آوازخوانی یاد داده نشود. خواستار شدم که ستایش خداوند با سرودهایی شادمانه، نه با نوحه‌هایی بر اعمان و افعالی که مسؤوون آن نیستیم و نه با نغمه‌های صرع‌زده و خواب‌آوری انجام پذیرد که گواه فقر مخوف و هائل تخیل موسیقی است و بر پایه تکرار طوطی وار بن‌مایه‌های کهنه و فرسوده استوار شده است. در خواستیم پذیرفته نشد. مصالحه‌ای صورت گرفت: بدینمعنی که خبری از تعلیم موسیقی در میان نباشد. خواستار آن هم شدم که زبان یونانی و بویژه اودیسه Odyssee یاد داده شود. این پیشنهاد پیشنهاد نومیدانه‌ای بود که پذیرفته نشد. بصراحت گوشزد شد که آنچه در خور ملت ما نباشد نمی‌تواند خوب باشد. خاخاه سیریل Cyrille ده مجلد برای اثبات این نکته نوشته بود. یهوه یهودی است. به انتظار نوبت خویش سر فرود آوردم.

به هنگام افتتاح مدرسه، توانستم کتیبه سترگی را که زیور نمای آن شده بود بخوانم: «یهو یاقیم که به دیدار ملل و اقوام دور دست رفته بود، این مدرسه را بنیاد نهاد، است. بگذار تا وطن ما بداند تا چه درجه‌ای برتر از کفار و بت پرستان است. جوانان شاد مانند، فرزنانگان در شگفتند، وطن از فرزندان خویش که نشان داد که هیچ چیزی به اندازه وطن ارزش ندارد سپاسگزار است.»

از این متن سخت بدم آمد. خویشتم را با این گمان دلداری دادم که

هیچکسی نخواهدش خواند. پس از مراسم، دست معلم مدرسه را فشردم. کف دستش نمناک بود. به لبخندی شیرین گفت: «نخستین فرزندت را کی در میان این دیوارها خواهیم دید؟»

فصل سوم

شوشانا، شوشانا! در سراسر روز جز این نام که مثل ترجیع‌بندی به میان می‌آمد، چیزی نمی‌شنفتم. مادرم به هنگام نهار به زیانش می‌آورد، دوستانم برای سر به سرم گذاشتن بارها و بارها بازش می‌گفتند و دایه پیرم پس از استحمام صبح یا شب که در خوابگاهم را می‌بست، هرگز فرصت ذکر آن از کف نمی‌داد. حتی از خاخام نیز سخنی نمی‌گویم که هرگز از این سؤال که مگر می‌خواهم شاخه خشکی بر درخت اسرائیل بمانم دست برنمی‌داشت.

شاخه خشک؟ این سؤال متضمن قصدی دل‌شکن و نیشدار بود و مرا به ازدواج برانگیخت، اما من آگاه‌تر و آزموده‌تر بودم. دختری از دختران جزیره لسبوس^{۲۰} Lesbos به دست ملاحی فنیقی پیغامی فرستاده بود تا این خبر به من بدهد که دختری زاده است. صله‌ای به این قاصد دادم که به احتمال در خور چشمداشتش نبود زیرا که به دمدمه و نطق چنین گفتم: «به گمانم، انتظار نداشتی که پسری در آن جزیره به وجود آوری». به تازیه‌ام بر سر و روی آن انسان وحشی زدم. ناسزاگویان گریخت. بسیار کم در بند آن دختری بودم که از شکم زنی آمده بود که پس از پیش‌درآمدهای کوتاهی چند خودش را به آغوشم انداخته بود و من، تا اندازه‌ای به حکم غرور مردی و تا اندازه‌ای به سبب آن گونه ادب ابتدائی که به قرار معلوم یادگار اعماق قرون و اعصار در دل‌های ماست، نخواسته بودم که دست بر سینه‌اش بزنم. اما مرد به جز پسرانش چیزی را به حساب نمی‌آورد.

شوشانا را بسیار خوب به یاد می‌آوردم. در آن زمانی که بچه بود با وی آشنا شده بودم، در زمرة همبازیانم بود. بلند بالا و تنومندتر از بسیاری از پسران بود اما مثل دختران دیگر پرگو نبود. وقتی که سر به سرش می‌گذاشتند، وقتی که موهایش را می‌کشیدند یا گل بر پیراهن سفیدش پرتاب می‌کردند، آرام و بی‌شتاب، بر می‌گشت و، لب از لب برنداشته، سیلیهایی آبدار بیخ گوشمان می‌زد. دلگیر و تلخکام و شرمسار به راه می‌افتادیم. از همان زمان کودکی تشخیص و وقار داشت. هنگامی که پلکهای سنگینش را بلند می‌کرد و مدتی دراز چشم به روی ما می‌دوخت، نمی‌دانستیم سر به کجا برگردانیم. از همان زمان کودکی، مثل ذاتِ زیبایی گیرا بود.

هنگامی که راه سفر در پیش گرفتم از نظر گم کرده بودمش و پدر و مادرم بندرت از احوالش آگاهم کرده بودند. با اینهمه اطلاع یافته بودم که او هم به سفر رفته است. در واقع، برای بازدید خانواده خویش، به زادگاهش بابل رفته بود. حقیقت این است که ما دو تن در دهکده‌مان یگانه اشخاصی بودیم که بخشی از دنیا را دیده باشیم.

هیچ عجله‌ای برای بازدیدش نداشتم. می‌دانستم که قرار بر آن است که ازدواجمان اندک مدتی پس از دیدارمان صورت بگیرد و پس از آن همه سال شوشانا برایم در حکم معما بود. این زناشویی، ازدواج با زنی ناشناس می‌توانست باشد و من اختیار نداشتم. همه چیز به دست پدران و مادرانمان رو به راه شده بود و سراسر دهکده از مدتی پیش از این امر آگاهی داشت. خاخام می‌گفت که زناشویها در آسمان انجام می‌پذیرد بی آنکه کسی از وی بپرسد چگونه از این قرار عجیب و غریب اما اطمینان‌بخش آگاه شده است.

مشاهده کرده بودم که جوانان نسل من، بویژه به سائقه کنجکاوی به سوی بستر زفاف می‌شتابند. نابدبارانه آرزومند شناختن راههای طبیعت بودند و انتظار لذتها و سعادت‌هایی بیرون از حد و صغ داشتند. و اما من، معرفتی در این زمینه داشتم و زیست‌شناسی چندان چنگی به دلم نمی‌زد. تنم بسیار ورزیده بود و طبیعتم تعادل و توازن داشت. گاه به گاه، شب، در

میان رؤیائی سرشار از هماهنگی، از خواب بیدار می شدم. از این نکته مشعوف بودم که طبیعت وسیله‌ای برای رهایی نیروهایم یافته است بی آنکه قوه ادراک و احساس و عاطفه‌ام را بر هم زند. نمی توانستم دریابم که دوستان جوانم برای چه از مسأله حیض دوشیزگان که به گمانشان خواری و سرشکستگی بی نامی بود به لحنی آمیخته به تحقیر سخن می گویند، در صورتی که طبیعت درباره‌شان رفتاری دیگرگونه در پیش نمی گرفت. چنین می نمود که کار طبیعت را با آن تحول و تکامل مداومش، با آن دور ثابت و مستمر رشد و کمال و انحطاطش در می یابم.

شب، به اتفاق مادرم، ساکت و صامت، در کنار آتش می نشستیم. صدای پای کنیزها که رفته رفته گنگتر می شد از راهروها به گوشمان می آمد. گاهی صدای خنده جوانانه و تندی در باغها سکوت را در هم می شکست. هزار چیزی را که در سرزمینهای بیگانه شنفته بودم به خاطر می آوردم و کوشش به کار می بردم تا به این انبوه درهم و برهم و ارژنگ گونه سر و سامانی بدهم. مادرم به لحنی آرام و یکنواخت اوضاع و احوال خانه و دهکده را برایم باز می گفت. هنگامی که نامی حیرت و علاقه‌ای در من برمی انگیزخت، رشته خیالهایم را می گسستم و سؤالی به میان می آوردم، اما به حسب مألوف چیزی جز آری یا نه به زبان نمی آوردم. اغلب، از مرگ و میرها و بدبختیها با من حرف می زد. درست به آن صورتی که در عالم واقع رخ نموده بود، برایم به وصف دردها و رنجها و عسرتها و ناکامیها و محنتهای همسایگان و آشنایان می پرداخت. نتیجه‌ای که می گرفت پیوسته یکسان بود: در این دنیا خوشبختی نیست. می گفتمش که در مقابل یک نفر بیمار هزار نفر هست که از سلامت و صحتی سرشار برخوردارند و در مقابل یک نفر مرده ده نوزاد زیبا و شاداب هست، اما هرگز توفیق نمی یافتم که مایه انصراف وی از مبحث دلخواهش بشوم. سرپای اجتماع را بدینگونه برایم می نگاشت. مدام از این تناقض سردرگم و مشوش بودم: از سویی، خانه‌ای زیبا و آسوده، طبیعتی که از اسراری شیرین و نزهت‌هایی راحت بخش ساخته شده است، و در سینه‌ام دلی که بیش و کم سرشار از لذتهای آرام بود، اما در مقابل

همه این چیزها تفسیر می‌شوم و سوگوارانه مادرم که همه چیز را در روی این زمین اندوهبار و دردناک می‌گفت.

چون بسیار دوستش می‌داشتم، سرانجام به اقناعم توفیق یافت. دریافتم که باید راه حلی پیدا کنم. می‌بایست به آشتی دادنِ نحوه دید وی با راحت و سکون بی‌اضطراب و زندگی بی‌نگرانیم توفیق یابم. اول دنیا را استوار بر پایه عنصری جوهری، سپس بر پایه دو یا چهار عنصر به تصور می‌آوردم اما این تعبیر مادی رضای خاطر برایم فراهم نمی‌آورد. در راه تمییز نیک از بد کوشش به کار می‌بردم.

مردم گریزان فرزانه در بابل با من گفته بودند که در دنیا دو نیرو به نام خیر و شر هست که بی‌وقفه با یکدیگر در ستیزند: شر بیماری و گرسنگی و مرگ برمی‌انگیزد، اصل خیر در راه نابودی همه این چیزها کوشش به کار می‌برد. تا زمانی که این مبارزه دوام داشته باشد، باید بمیریم و از میان برویم. و چون خیر سرانجام پیروز شود، مثل خدایان در آرامشی جاودانی خواهیم زیست.

اما در کشورهای دوردست، اشخاصی دیده بودم که مرگ را بر زندگی ترجیح می‌دادند. در اور U_2^{238} ، زنانی آراسته به طلا دیده بودم که آوازخوانان پای در گور خداوندگار و صاحب اختیار خودشان می‌نهادند. زهری را که همدمان گریان به دستشان می‌دادند، بی‌ترس و لرز می‌نوشیدند. در کشورهای آفتاب، جستنِ صدها مؤمن را به زیر چرخهای گردونه خدایشان دیده بودم. شادمانه می‌مردند. در رود نیل، بردگانی دیده بودم که از پی واپسین و مرگبار جد و جهدی پاروهای دستهایشان را می‌هشتند و بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان آورند، بی‌آنکه فریادی بزنند، خورشید سوزان را وداع می‌گفتند و در تاریکی سرشار از بخشایش فرو می‌رفتند.

در میان بسیاری از ملل و اقوام به مردانی جوان و خوشگل برخورده بودم که جانشان را بیخود و بیجا به مخاطره می‌انداختند و، از اینرو، بیهوده به بادش می‌دادند. رفته رفته در این خصوص که مرگ شر باشد یا دست کم چیزی مهم باشد، شک و شبهه پیدا می‌کردم. شر کجا بود، خیر

کجا؟ به مطالعه تئوریهایی بسیار می پرداختم و اغلب چنین می پنداشتم که به راه حلی دست یافته‌ام: اصول و قواعدی پیدا کرده بودم که همه چیز، خیر و شر، حق و ظلم و زیبا و زشت را روشن می ساخت. همه چیز جای خویش را در این طرح می یافت، همه چیز در آن به جای خود بود. اما، ناگهان حادثه‌ای ناچیز، پیش پا افتاده، بنیان زیبای مرا بر هم زد، سنگپایه درهم شکست و همه بنایم فرو ریخت. پی برده بودم که همه چیز به کاری می آید و هیچ چیزی نابود نمی شود و به این تئوری هماهنگ مباحث داشتم که روزی صدقه شاهد واقعه‌ای بیمعنی شدم: سگم در تعاقب بچه گربه‌ای بود. حیوان آرام و آسوده در پالیز می گشت. غفله گرفتار شد. پیش از آنکه مجال فراخوانی سگم را داشته باشم، حیوان بیچاره را به چنگ آورده بود و گردنش را گاز گرفته بود. سگ گریخت. خون آرام آرام در شن سفید فرو می رفت. چشمان گربه شکست. ناگهان، دیگر از هدم و تخریب بیهوده‌ای که زندگی روا می دارد چیزی در نیافتم. چندی دیگر، این معنی را هم در نیافتم که کودکانی که پستان مادرشان وامی دهند، باید در آن واحد زندگی را هم وادهند. چرا طبیعت در راه پدید آوردن موجوداتی که بعد با خلو بال و اهمالی رعب آور نابودشان می کند، کوششهایی بیکران به کار می برد؟

این ماجراهای درونی را به کسی نگفتم. دلم نمی خواست که شکها و ترددهای دیگران را بر شکها و ترددهای خویش بیفزایم. به گمانم چنین می آمد که چون تنها و بی دفاع به دنیا آمده‌ام، می بایست دلیل و برهانی برای خویشتن پیدا کنم و جهانی قابل سکنی برای خویشتن بسازم. اما این اندیشه‌ها که، در آغاز، چیزی جز ورزشی روحانی و بازی با مسئله هستی مان نبود - امی دانستم که همه قیاسها و قاعده‌هایم در هم فرو خواهد ریخت، اما ساختن این قیاسها و قاعده‌ها سخت هیجان آور بود - رفته رفته جد و حقیقتی بیشتر یافت و نتیجه آن فزع و وحشتی ناگهانی و این اعتقاد شد که هیچ چیزی تأویل پذیر نیست و ما درگیر اقدامی ناساز و نابخردانه شده‌ایم و به استثنای انهدام نهائی مان چیزی مسلم نیست. توفیق نمی یافتیم که از جنگ این وسوسه در بروم، تا چه رسد به این

استنتاج که یگانه کار شایسته‌ای که بتوان صورت داد این است که به دست خود به آن مسخره‌بازی زشت و نابجایی که طبیعت به هر روز زندگانیمان برای ما در می‌آورد، پایان بدهم. اندیشه خودکشی به سرم راه یافت اما نمی‌خواستم و سائلی به کار ببرم که باعث بی‌ریختی تنم شود. می‌خواستم که حتی در مرگ هم صاحب اختیار بمانم. منظره غلت خوردن در خاک پس از خوردن نوشابه‌ای دهشت‌بار دلم را به هم می‌زد. حتی در آن زمان هم زیبایی را بیشتر از هر چیز دوست می‌داشتم، اما نادانسته دوست می‌داشتم. تنها دریا به گمانم وسیله شایسته‌ای برای پایان دادن به زندگانیم بود. شبی که مهتاب بود، عریان پای در آب نهادم و به حرکت نرم دستها پیش رفتم. به پشت شنا می‌کردم و دریا خاکستری رنگ بود. برفراز سرم، جوزاء و موکب سرشار از ابهت و احتفال ثریا را می‌دیدم. آماده بودم و آرام آرام در امتداد ساحل شناور شدم. نمی‌توانم بگویم چه مدتی بدینگونه به سر آوردم، اما زمانی به خود آمدم که سپیده سر بر زد. بانگ خرو سها را شنفتم، اسبم در اصطبل شیهه زد و صداهای تیز و گوشخراش کنیزان در هوای پاک به آسمان رفت. روشنایی روز را استنشاق کردم، دوباره با دنیا ارتباط یافتم. با خشمی ناگهانی، به آب برگشتم و به حرکت تند و گسترده دستها به سوی ساحل روی آوردم. عنان اختیار به دست آب سپردم و به ساحل رسیدم. به موجودی افسانه‌ای که از اعماق افق فراز آمده باشد هیچ مشابهتی نداشتم. در این ساحل به جز جوانی مایوس که از چنگ و سوسه هدم ارادی و پیش‌رس جسته بود، دیاری نبود.

این مطلب را به هیچ کس، حتی به شوشانا هم باز نگفتم. مثل دزد راهی به خانه کردم. چنین می‌نمود که مجسمه پسرک یونانی بر من می‌خندد. چون سیر گریستم و آرام یافتم، خویشتن را در کنار افرودیت Aphrodite^{۲۲} یونانیم دیدم و دستم نادانسته و ناآگاهانه سرونش را نوازش می‌داد. دستم را واپس بردم. به رازی دست زده بودم که مختص به من نبود و پر از خطر می‌پنداشتم. از عشق به جز حظ شهوانی شتاب‌زده، نزدیکی آتشی که اشم‌زازی انباشته از تلخکامی و خواری در پی داشت، چیزی نشناخته بودم. زن را یارِ بازیهای تند و تیز و سبک‌سرانه، نه

یار و همدم دل، می دانستم. هرگز نه مشغله‌های خاطر خویش و نه یأس خویش با آخدی در میان نهاده بودم، این غرور داشتم که خود را آگاهتر پندارم. و گمان می بردم که چنین کاری بیهوده تواند بود. و گذشته از همه این چیزها، بویژه شرم داشتم. در آن زمان گمانم این بود که شاید زنی بتواند از نومیدی رهاییم دهد. شاید، زنی که روح و جسممان را با وی می آکنیم، یگانه تسلائی خاطری باشد که در این دنیا به ما داده شده است؟ شاید راحتِ روحمان که لازمه آن چیزی است که درست جرأت و جسارت خوشبختی نام دادنش را نمی یافتم، در دست او باشد.

اوراکس که بازگشت مرا، با آن افسردگی و فرسودگی، دیده بود، پاورچین پاورچین آمد. از گروهی رقاصه چست و چابک و، درخشان چون آب‌نوس، با من حرف زد که به دهکده‌ای نزدیک دهکده ما رسیده بودند. مثل اعراب، چشمان رخوت‌زده و اندیشناک اشتران داشتند.

برای رقص، به جز کمر بند باریکی که ظرافت سرونه‌هایشان را به جلوه می آورد، پوششی بر تن نداشتند. آیا میل داشتم که این زنان را ببینم؟ آیا دلم چیزی بیشتر از این می خواست؟ اوراکس می توانست بی درنگ کار را رو به راه کند. چون جواب نمی دادم، پنداشت که رضا می دهم و دنباله سخن خویش گرفت. دلم می خواست که امروز بروم یا فردا؟ دختری بلندبالا و باریک اندام می خواستم یا دختری کوتاه و گوشتالود؟

بستوهم می آورد و گفتمش که «نه»، اما این یونانی که روح فاحشه‌خانه‌داری داشت امتناع مرا در نمی یافت، دست کم چنان می کرد که تو گفتی که درباره اصل پیشنهادش توافق یافته بودیم و دیگر کاری جز رو به راه کردن فروع و لواحق نمانده بود. این روش روشی است که ارزش خویش نشان داده است.

با تعجب به رویش نگریستم و گفتم:

اوراکس، این «نه» جوابی است برای دختر بلند و برای دختر کوتاه و برای همه یاران و همپایانشان... بگو ببینم چرا به دنبال من افتادی و به این سرزمین آمدی؟ چرا از خدایان و رسوم و عادات خودت گذشتی؟ تو که زبان مادریت را با آن همه فصاحت و صحت و دقت حرف می زنی، چرا

زبان بربری ما را مثل کله زبان می جوی؟
گفت:

«برای آنکه پول درآورم».

گفتم:

«این کاری است که می کنی، نه تنها پول در می آوری، که بسیار هم می دزدی، اما چرا؟»
اوراکس گفت:

«من زن و بچه دارم. یک نفر مرد در زندگانی چه چیزی بیشتر از این می تواند داشته باشد؟ وگرنه یک نفر مرد محض خاطر که می تواند کنار بکند؟».

گفتم:

«پس تو خانواده ای داری؟ غربت درازی در راه آن برگرده خودت گذاشته ای، و برای آنکه من سردرد دارم، می خواهی به نزد فواحش روانه ام کنی؟»

گفت:

«شما توانگر هستید، توانگران هر چه دلشان بخواهد می کنند اما بیچیزان باید همدیگر را یاری بدهند».

گفتم:

«پس اخلاقی برای توانگران هست و اخلاقی برای بیچیزان»

گفت:

«در واقع، نه، زیرا که رویهمرفته توانگران بیچیزانی هستند که پول دارند».

نزدیک بود که راز دل با اوراکس در میان گذارم، اما درست در واپسین دم درنگ کردم. نادرستیها و کجرویها و بند و بستهای پست و ناجوانمردانه اش را با هر چه دلال و مشتری بود به یاد آوردم، روح جاکش منشانه اش را می شناختم. اگر بنابر آن می بود که این ناکس را محرم راز خویش کنم، نه به این سبب بود که استفاده و سوء استفاده وی از همه چیز به منظوری آبرومندانه باشد.

گفتم که با آن رقاصه‌ها و اینگونه پیشنهادهای دیگرش دست از سرم بردارد. روزی، به مجسمهٔ پسرک اشاره‌ای کرده بود اما باید بگویم که حتی نخواسته بودم که معنی این اشاره را هم دریابم. قیافه‌ای به خود بست که نشانهٔ اطاعت و انقیاد و تسلیم و رضا بود اما در چهرهٔ بیمویش خواندم که به چشم بربری کمی دیوانه و هوسبازی به من می‌نگرد. وقتی که لباس به تن کردم و، روی به سوی در، از برابرش گذشتم، دیدم که ناگهان قیافه‌ای سالخورده‌تر و درمانده‌تر پیدا کرده است. آهسته، چنانکه گفتم که با خود حرف می‌زد، یا مثل پدری که در مقام مواخذهٔ بچه‌ای نافرمان برآمده بود، گفت: «شما به جز زنی جوان در بستر و سر سفره‌تان چیزی کم ندارید». مبهوت و حیران و ایستادم، و دست بر شانه‌اش نهادم. عاده، از دست زدن به تن اشخاص نفرت دارم، اما تأثیری در دلم برانگیخته بود. مسرتی ناگهانی در سینه‌ام به فوران آمد. شنفتم که می‌گویم: «آسوده خاطر باش، همین دم می‌خواهم دست به این کار بزنم». اسبم مرا به منزل شوشانا برد. دیگر نمی‌دانم که این مسیر را من پیش پایش گذاشته بودم یا نه. چنین نمود که، بی‌دو دلی، راهی را در پیش گرفته است که سرانجام آماده بودم که پس از پیچ و خمهای بسیار پای در آن نهم.

فصل چهارم

چشم به راهم بودند. شوشانا چشم به راهم بود، السیاس Helcias^{۲۳}، پدرش چشم به راهم بود. نوکران و کنیزان چشم به راهم بودند. سگ پاسبان که دم در درازکش افتاده بود، پارس نکرد، به تمر مری ملایم خرسند شد. حتی توله دایه هم که دوستانه به پیشبازم آمد. همه خانه به من خوش آمد گفت. سرانجام رسیده بودم.

شوشانا را دیدم. مانند زنانی که در اقطار و اکناف شمال با تعجب دریحر طلعتشان فرو شده بودم، مو خرمایی بود. گیسوانش خورده زربنی بر جبین بسیار پاکش بود. دهانی ظریف و خوشگل داشت، چشمانش سبزگونه و ژرف بود. رخسارش آن رنگ زیتونی ملال آور دوشیزگان سرزمین ما نداشت. گلگون و مثل مخمل لطیف بود. طرح چهره اش چنان بود که دیگر اندیشه صورت انسان نمی کردی، که اندیشه مجسمه ای می کردی. هرگونه اثر تقارن از خطوط چهره اش ناپدید شده بود. توازن و سکون مجسمه مرمر یونانی داشت. طبیعت به هنگام آفرینش وی درنگ کرده بود. وسیله ای نبود که در راه کمال فراتر از آن رفت. در زنان دیگری که به زیبایی شهر بودند، پی برده بودم که به هنگامی که حرف می زنند یا می خندند، دهانشان پیوسته به سوی چپ یا به سوی راست می رود. این امر لطف و ملاحظتی دلکش به ایشان می داد و خوشمزگی یا مهربانیشان را به جلوه می آورد. می دانستم که چشمان زنان سیه چرده همیشه نابرابر است و پوست زنان سرخ و سفید اغلب کک مک دارد. بازبها و هوسهای گوناگونی را که طبیعت روا می دارد، می شناختم و اغلب

این آرزو در دل پخته بودم که همه دلرباییها و زیباییهای این زنان را در تصویری واحد واهم آورم، اما این ترکیب هر بار معجون مدهشی از عناصر ناسازگار از آب در می آمد. در برابر شوشانا این اندیشه ها از میان می رفت. آرام و آسوده بود، نه عشوه پرداز و نه کمرو. رخسارش نظم و ترتیب بلور و جلاء و لمعان عین الشمسی مصقول داشت. الین Héléne تروا Troie^{۲۴} را لکه ریزه ای بالای چشم چپ بود تا انسانها پی ببرند که حتی آن زنی هم که بیشتر از هزار کشتی را در دریا به حرکت در آورد، بی لکه و بی عیب نیست و نمی تواند با خدایان پهلو بزند. اما شوشانا پاک و پاکیزه، مجسمه ای زنده و جاندار بود.

از نوبای وی آشنا شدم. با وی حرف زدم. به گفته هایم پاسخ داد. آوایش تأثیری در دلم برانگیخت. مثل آوای دوشیزگان دیگر زیر و بلند نبود. گرم و سرشار بود. از شنفتن آوایش متحیر گشتم. بیهمتا بود. صورت و دستها بی حرکت مانده بود. شوشانا به آوای خویش نوازش می داد. این امر خون را به سوی بنا گوشهایم می راند. هنگامی که نامم را به زبان می آورد، زبانم می گرفت. گاهی آن را به جای سرزندی آمیخته به استهزاء و گاهی به جای خواهشی به کار می برد. چنین می نمود که هر چه در دنیا برای گفتن بود، می توانست در این چهار هجای یهو یاقیم شرح دهد.

شیفته و دلباخته وی شدم. بیمار و سرمست شوشانا شدم. شوشانا مایه سنگینیم می شد. صبح زود، سوار بر اسب از پای پنجره اش می گذشتم و به آهنگ خفیف در هوای تر و تازه «شوشانا» می گفتم. در دشت، سر و سینه بر یال چارپایم، چهار نعل می رفتم و در میان باد فریاد «شوشانا» می زدم. از بالا، در آب دریا شیرجه می رفتم و، در حین خودداری از تنفس، میان صدفهای گلی و جلبکهای سبزی که باهمال تاب می خوردند، گل نام وی می چیدم، سپس بالا می آمدم و نام شوشانا را، همراه دمی که بر می آمد، به زبان می آوردم. این نام را، به زبان عبری، به زبان یونانی، به خط کوفی، از چپ به راست، از راست به چپ، از بالا به پایین، از پایین به بالا، به وجه مورب و به شکل صلیب، بر لوحه های خویش می نوشتم. بر پوست درختان تراشش می دادم، صدفهای را به

گوشم می چسباندم: دنیا نام وی را به آهنگِ وزوزه‌ای با من می گفت. درخلال شب، آوازش می دادم، و در آن اثناء که نامش را آهسته به زبان می آوردم و های های می گریستم، متکایم را گاز می گرفتم. دخترکی از کنار پرچین باغ می گذشت، از نامش جو یا شدم. نامش شوشانا بود. هدیه‌ای شاهانه به او دادم.

در هر ساعتی از روز و شب اندیشه‌ی وی می کردم و هیچ ساعتی چندان بیگانه نبود که کاری صورت ندهم که تنها از دست من بر می آمد و محض خاطر وی انجام می دادم. باد نام وی را برایم می آورد، چشمه نام وی را برایم می سرود، آفتاب نام وی را بر بال پرتوی ناگهانی به خوابگاهم پرتاب می کرد.

بیمار شوشانا بودم. اوراکس این معنی را دریافت؛ همه چیز را می دید. با من گفت:

«عشق بیماری است. شفائی بیش در میان نیست: و آن دست یافتن بر معشوق است. فرزندگان ما بیماری را دردی می دانند، اما درمان در دسترس است. افرادی هستند که برای رهایی از چنگ آن راه فرار در پیش می گیرند. پیروی اینان مکنید. زخمی و سرگشته باز می گردند. صبر مکنید. با شوشانا ازدواج کنید تا خانه آرامش خویش بازیابد. اکنون، همه کس از اضطراب شما معذب است. شما عاشق و بیمار هستید. هر دو یکی است. بیمار همیشه در خانه اسباب ملال و بیزاری است.»

در صدد ازدواج با شوشانا برآمدم. در حضورش، بی دست و پا و مشوش بودم. بیم داشتم که بر لبانش بوسه دهم و بر تن مرمگونه‌اش دست بزنم. شب پیش از روز ازدواج پی شوشانا رفتم. بیمارتر از هر زمان دیگر بودم و نمی دانستم فکر و مقصود خویش را چه گونه شرح دهم. زنان ددمنشی را به خاطر می آوردم که در کشورهای بیگانه «شناخته» بودم و برای حظ و کیف خودشان به کارم داشته بودند. نفس اماره و حس شهوت ددمنشانه و جنگ پرورده‌شان عشق را به صورت بازی کوتاه و پیش پا افتاده‌ای درآورده بود. نمی توانستم شوشانا را این گونه به تصور آورم. می خواستم بگویم که من مشتاق وصال وی هستم، که مردی شهوی

مزاج هستم، که هیجان عشق آتشینم گردن و دامنش پژمرده تواند کرد. می خواستم بگویم که نمی توانم به تصور آورم که وی به پایه من تنزل یابد. هیچ نشانه‌ای از حس شهوی در وی باز نشناخته بودم. به لکن افتادم، چند جمله‌ای خام و ناپخته به زبان آوردم. می خواستم بی محابا به او بگویم که دو نفری که زن و شوهر می شوند با هم می خوابند و تن هایشان دیگر رازی برای یکدیگر ندارند. اما توفیق چنین کاری نیافتم و مستی جمله لرزان و انباشته از اشاره‌هایی سراپا ابهام که به زبانم می آمد، از سخن گفتن باز می داشت.

آهسته به رویم نگریست و پی بردم که معنی هراس و آشفتگی من در می یابد. به پا خاست و قدمی چند برداشت و گفت: «یهو یاقیم، فراموش مکن که من در بابل بزرگ شده‌ام». سپس، به گویش بابلی که گاهی برای احتراز از خدمه فضولی منش به کار می بردیم، از پی سخنانش گفت: «و خوب می دانم که بچه‌ها از راه گوش ساخته نمی شوند»^{۲۵}. برو، سفیه گنده، و فردا در موعد مقرر بیا». مثل پرتو آفتابی که ناپدید می شود، بیرون رفت. باید بگویم چه گونه «بشناختمش»؟^{*} حضرت ابراهیم ساره را «بشناخت»^{*}، بوعز Booz^{۲۶} را Ruth «بشناخت»^{*}، من شوشانا را «بشناختم». جسم و روح وی بشناختم. بر گل سرخ آغوشش بوسه دادم و مثل نوزادی که از نخستین دقائق دست بر سینه می نهد، دست بر سینه وی نهادم. عریان تن و سرشار از عظمت، آن همه نزدیک اما به حکم زیبایش آن همه دور، در بستر دیدمش. تنه‌اش پهن و نیرومند بود و برای زادوزه و مادری ساخته شده بود و کمرش خوش نشیبترین دره‌های اسرائیل را به یاد می آورد. نگاهم از استداره تنش، و چشمان روی به سوی زمینش تا دوش و بر پرمایه‌اش، و از سینه بسیار زیبا و درخور ستایشش تا زانوانی که چون عاج نورسته بود، پایین می آمد. آنگاه گریستم برای آنکه دلم سیر شده بود. می دانستم که در هیچ کجای دنیا چنین لعبتی نخواهم دید. می دانستم که این زن را به تصرف خواهم آورد و نخواهم مرد.

* عین اصطلاحی که در تورات آمده است.

اغلب، در شامگاهان تابستان، جفتگیری حشره‌هایی را در هوایی که از نیروی حیات و غناء در اهتزاز است، دیده بودم. جنازه نرینه‌ها پس از عمل باروری بر زمین می افتاد. این منظره پیوسته به نظرم منظره‌ای پست و پلید و جگرخراش آمده بود. در آن هنگام، مطلب را دریافتم و دانستم که باید چنین باشد. گریان و اشکریزان شوشانا را به تصرف آوردم. گفت: «بچه‌جانم، فرزندم، پسر».

پس از مدتی بسیار که خورشید سربرزد و روشنایی روز از درزهای پرده‌های سنگین شرق گذشت، گفته‌های شوشانا را به هنگامی که چنان به یکدیگر نزدیک بودیم که انسانها می‌توانند امید آن ببرند، به یاد آوردم. چرا در اوج مهربانیش آن نامهای آمیخته به زنا محارم را به من داد. چرا یارش، شوهرش نبودم؟ از نخستین لحظه خویشتن را به حکم تأثر و سپاسگزاری به وی وا گذاشته بودم؟ در برابر زیباییش ساز و برگ خویش پاک بر زمین نهاده بودم؟ و به آن زودی به انقیاد خویش خستوشده بودم؟ دستش را بر سینه‌ام نهاد. انگشتانش، ناخنهای پاکیزه‌اش، بدر تام و تمام هر ناخنش را می‌نگریستم و دوباره از غایت زیباییش دستخوش تأثر و هیجان شدم. گفت:

«یهویا قیم، تو که متخصصی، تو که از اهل عشرت هستی و زنانی را در چهار گوشه جهان شناخته‌ای، اینک برای آنکه زنت زشت و بدریخت نیست مثل جوان ناپخته‌ای گریه می‌کنی!».

آن روز، در عالمی چون عالم خواب زیستم. هنگامی که، به حسب دأب باستانی، با نایبهای بسیار و ترانه‌های شادمانه، ملحفه خون‌آلودی در حول و حوش به گردش آورده شد که دلیل دوشیزگی از کف دادن شوشانا و اعلام وضع جدید وی بود، تأثیری به من دست نداد. ملت ما که دوست می‌دارد که دیگران را به چشم بربری‌منش بنگرد، به طبیعت خاطر به آن رسوم و عادات اشمزازآوری می‌پردازد که دلم را به هم می‌زند.

راه شناختن شوشانا را یاد گرفتم. نه تنها جسم و حواس وی شناختم که شیوه راه رفتن وی را، به هنگامی که، روشن به برکت پرتو سپید ماه، از حمام به رختخواب می‌رفت، گرانمایه‌تر از قدم اسب و چستتر از

حرکتهای بزکوهی بود، آموختم. نحوه برگرداندن سر و تکان دادن نیمتنه‌اش را به هنگامی که آوازش می‌دادم، شناختم. چینی در خور تحسین و اعجاب در کمرش نقش می‌بست. اندیشه غزنای حضرت سلیمان به سرم راه می‌یافت که چنین می‌گوید: «و حرکتهای کمرت سرشار از زیبایی و شکوه است».

به محاصره آوردمش: خفتنش را می‌نگریستم، هر یک از حرکتهایش را شناختم. نور مشعلها را که روی تنش می‌لغزید و چون سنگ سدف سایه‌هایی پر مایه و تیره به آن می‌داد دیدم و می‌دانستم که نخستین شعاع آفتاب پشت صدف‌گونه‌اش را به لمعان می‌آورد. دیری نگذشته، چیزی دیگر ندانستم. فرمانبر من شده بود. پذیرای من می‌شد. دنش بر من می‌سوخت، اما هرگز در مقام تصرف من بر نمی‌آمد. چنین می‌پنداشتم که نه با زنی، که با جوهر زیبایی زندگی می‌کنم. به اندازه‌ای اطمینان و سکون خاطر داشت که اغلب در دل خویش می‌گفتم: زمین هم تن ما را این گونه به تحلیل می‌برد و سرانجام از هر رنج و هر عشق و هیچانی رهایی می‌دهد.

خوشبخت بودم. خوشبختی از من به تشعشع در نمی‌آمد. ساکت و صامت و خسته از خوشبختی بودم. شوشانا، آرام آرام مثل ستون نوری در خانه می‌گشت. و من به دنبالش می‌رفتم.

اپور مثل برده فرمانش می‌برد و وی را به عبارتهای برگزیده می‌ستود. اوراکس آزرش می‌داشت و به من گفت:
«ازدواج خوب چیزی است. نگرانیان از میان رفته است. اکنون می‌توانید کار از سر بگیرید».

اما این سخنان حقیقت نداشت. گاهی ساعتها در مزرعه‌هایی که خریده بودم به سر می‌آوردم، به سخنان روستاییانی که از وجوه اجاره نانه داشتند گوش می‌دادم و شکایتهای بردگان را از نگهبانان و سرکارگروانشان می‌شنفتم. در بجهوحه ناله‌ها و زاریهای آمیخته به ترویر و ریاءشان

می گفتم: «مهم نیست». شتابان به خانه برمی گشتم. از میان کشتزارها و بیشه ها اسب می تاختم برای آنکه تنها وجود شوشانا مهم بود و من دیگر از سپیده دم ندیده بودم. مثل آفتاب گردان که پی خورشید می رود به دنبال شوشانا می رفتم.

عادهً خاموش بود، و به سخنان من گوش می داد. خواستار شد که داستان سفرهایم را بازگویم، خواستار شد که عجائب و غرائبی را که دیده بودم، خطرهایی را که از کامشان جسته بودم، بگویم. هرگز درباره زنانی که ممکن بود که شناخته باشم سؤالهایی به میان نیاورد، اما دلش می خواست بداند زنان یونان چه گونه لباس به تن می کنند، زنان نیل چه گونه می توانند یگانه پوشاک خودشان را به تن نگه بدارند. می خواست بداند که در جاهای دیگر زنان زیباتر و فرمانبردارتر و بارورتر از زنان سرزمین ما هستند یا نه. در آرزوی آن می سوختم که در مقام مقایسه وی با مخلوقهای خودپرست و سبکسری که در سرزمینهای بیگانه شناخته بودم، به ستایش خودش بپردازم. با اینهمه چنین کاری نکردم. دنیا می بایست به همان گونه ای که بود بماند. دنیا، شوشانا بود و یهو یاقیم، میل و تمنی و سیری شان، خواب عمیقشان و آن لبخند همسازی و همدستی بود که در حضور هر شخص ثالثی به روی هم می زدند.

چنانکه شاید و باید، دوستان را به خانه خواندیم، اما تا آن لحظه ای که رفتنشان را بینیم و تنها باشیم صبر و حوصله مان به سر می آمد. به سازها و آهنگهای دلنشین گوش می دادیم، اما می دانستیم که سخنان خودمان بسی شیرینتر و دلنشینتر است. در دل شب کنار دریا می دویدیم. گاهی سراسر روز می خفتیم. نوکرانمان و حتی مادر خودم نیز توفیق نمی یافتند که ما را به گشودن درهای سنگینمان و ابدارند.

خواستم بدانم شوشانا در غیاب من چه گونه زیسته است، چه گونه آموزش و پرورش یافته است، به طیب خاطر یا به اکراه چه آموخته است. چندان شرح و تفصیلی نداد. گفت که این امر مهم نیست. «من زن ساده ای هستم، رازی در من نیست. تو همه چیز مرا می دانی و من هیچ مردی دیگر نشناخته ام». در برابرم ایستاده بود. نگاهم از پای ظریف و

لعلیفش تا دهان و پیشانی‌ش بالا رفت. چون بار دیگر به تماشای آن همه آیت پرداختم، سرمست از غناء، دانستم که چیزی را که در میان نبوده است، به راستی و درستی می‌گوید. نویسندگان دیرباور غرب با من گفته بودند: «زن ابوالهولی بی‌راز و رمز است. فریب این خلاء مخورید. از جنس زن آنچه بتواند مکملِ منشِ شما باشد برگزید. جز خرده‌ریزه‌ای از خودتان چیزی به او مدهید. وزن و اعتبار تخم و تخم‌افشان از وزن و اعتبار شیار در زمین بیشتر است». اما قوم و قبیله‌ای را هم به یاد می‌آوردم که به دیدنشان رفته بودم و در میانشان نیکوترین مردان به پاک فرسوده شدن خودشان فخر می‌فروختند. از فرسودگی می‌مردند و زنانی که برای این عمل مدهش به دم کار می‌گرفتند بر مرگ این متعصب‌ها قطره‌ای اشک نمی‌ریختند و این‌گونه خودکشی را ادای احترامی جزیل به خودشان و جنس خودشان می‌شمردند.

شوشانا چه می‌خواست؟ هنگامی که، سیر و خسته، در کنارش دراز کشیده بودم و آه از دل بر می‌آوردم، خشنود و کامروا لبخند می‌زد. انگشتانش در میان موهایم این سو و آن سو می‌رفت یا بر پشتم بازی می‌کرد. سخنی نمی‌گفت. رازآمیزتر از هر زمان دیگر بود. آنچه برای من می‌قانی به وجود می‌آورد، واپسین سعادت‌ی به وجود می‌آورد که بتوان در روی زمین به آن دست یافت، به نظر وی شیرین مشغله‌ای، دلنشین مهلتی بیش نبود. گاهی می‌خواستم که از رستگاری نومیدش گردانم، به زور وادارم که با من از جهنم و بهشت بگذرد، اما چنین امری محال و ممتنع بود. این مجسمه زنده و جاندار بیرون از دسترس من بود. شوشانا زن نبود، الوهه سرنوشت، مادر، دلدار و غمگسار بود. خواستار نمی‌شد، می‌پذیرفت. از هوس و تمنای من دل‌آزرده نمی‌گشت، می‌بخشود، پذیره بود و خوشامد، لطف و ملاحظت بود و فهم و ادراک.

پس از ماههایی بسیار، توفیق یافتم که از وی بگریزم. می‌خواستم به روح و ضمیر خویش پی ببرم. بر من عیان شده بود که بردگیم، اکنون که وی را به تصرف خویش درآورده بودم - یا مرا به تصرف خویش درآورده بود؟ - بیشتر از آن زمانی بود که مثل دیوزده‌ای تمنای وی داشتم.

مدتی دراز غائب ماندم. در میخوارگیهایی نابخردانه مشارکت جستم. در میدانها، با هنگامه گیرانِ لاف زن کشتی گرفتم و، به آسانی، کوفته و کبودشان کردم. همخوانِ دانشمندان و هنرمندان شدم و از تجربه‌های بسیارم نکته‌ها و نظرهای شگفت و شوخی بزرگرفتم که علاقه و کنجکاوی برمی‌انگیخت و وسیلهٔ درخششی برایم فراهم می‌آورد. بی‌حجب و حیاء، لطیفه‌ها و بذله‌های دوستانم را به اسم دست پختِ خودم جا زدم و بی‌اعتناء بازگفتم. از پذیراییها و مهمان‌نوازیهای گرم برخوردار شدم اما، اغلب، پی بردم که یکی از آن میمونهای دست‌آموزی هستم و بس که هنگامه‌گیرانی بدنام در میدانها نشان می‌دهند. می‌دانستم که آن روزی که به نیرنگهایم پی برده شود روی از من برتافته می‌شود. و آن روز بسیار زود فرارسید و گریختم.

شب بود که بازگشتم. خانه در خواب بود. چون پای در خوابگاهم نهادم، در تاریکی لخت شدم، دریافتم که شوشانا بستر را به رویم باز می‌کند. حرارت دلنشین تنش در میانم گرفت. نرم نرم مرا به سوی خویش کشید. آرام و خاموش، سر بر سینه‌اش نهادم. گفت: «سلام بچه‌جانم، فرزندم، پسرم». دستم در راستای کمر شایان ستایشش به روی شکمش لغزید. مثل ماههای پیشین کامل و هموار بود. شوشانا آستن نبود. شوشانا با من مثل مادر حرف می‌زد.

ناگهان، دریافتم: از آن لحظه دیگر هیچ چیز دیگری ممکن و مقدور نبود: این زن که می‌توانست در مقام تفویض خویشتن برآید و بازهم به همان صورتی که بود بماند، این شوشانا، این دخترالسیاس Helcias، این شوشانایی که نامش را در بحبوحهٔ جوش و خروش امواج و در اعماق جنگلها چون ندای استمدادی به زبان آورده بودم، شوشانا همسرم که گرم و عریان در کنارم بود، این شوشانا دیگر نمی‌توانست احساسی جز کینه و دشمنی در دلم برانگیزد و من دیگر نمی‌توانستم دوستش داشته باشم.

فصل پنجم

شوشانا نازا بود. این آیت زیبایی نمی بایست دستخوش تجاوز و هتک عصمت شود. هیچ بچه‌ای نمی توانست تصویر ناقصی از این کمال به دست دهد. به پزشکها و ماماها و پيله‌ورها و جادوگرها توسل جست. تعویذهایی برگردن آویخت یا به بازو بست. زیارتهایی دور دست به جای آورد. اما می دانستم که شوشانا بچه نمی تواند داشته باشد و هرگز مادر نمی تواند بشود. من فرزند وی، پسر وی بودم که هر شب به نامهایی دلجویانه نوازش می داد. به جای آنکه از من ترسی داشته باشد، اکراهی از من نداشته باشد یا تمنای وصل من داشته باشد، از نخستین روز دلداریم داده بود.

زندگی برایم باری بسیار گران شده بود. در کارم فرو شدم. مستغرق هزار چیز خرد و ریز گشتم. برای اپور که تب زده فرمانم می برد و برای اوراکس که با ترحم و شفقتی آمیخته به استهزاء مثل جاسوس مراقب من بود، خودکامه‌ای زورگو شدم. دامنه سوداگریم را گستردم. تا پاسی از شب رفته کار می کردم. هنگامی که به سوی خوابگاهمان می لغزیدم، شوشانا، همواره، بیدار و خاطر نواز، سلام می گفت. مراعاتها و التفاتهایش دلخور و خشمگینم می کرد.

گاهی، به خواب نرفته، پهلو به پهلو، در بستر می ماندیم. اغلب، شوشانا حرف می زد. اول، خرده قضایای ناچیز، نگرانیهای خانه‌داری، احوال همسایگان و دوستانمان، بیماریها و بینواییها و تنگدستیهای دهکده را برایم باز می گفت. این چیزها مادرم را به یادم می آورد و در دل

خویش می‌گفتم: آیا قرعه فال مویه‌گری از روز ازل به نام زنان زده شده است؟ شوشانا از ولادت بچه‌ای هم در خانه زنی از دوستانمان برایم حرف زد. نگران شدم و نتوانستم اندیشه‌ای را پنهان بدارم که مادری که نیروی مقاومتی بسیار نداشت و بچه‌اش برایم به بار می‌آوردند. شوشانا که می‌دانست این زن چه اندازه به من علاقه دارد، چگونگی جریان زایمان را بتفصیل برایم بازگفت. گفت که پاهای ساره را چنان به دستهایش بسته بوده‌اند که تنش را کش دهند و بدینگونه وضعی مضحک و مخوف برایش پدید آورند. از آن زمان، ساره را پیوسته به آن وضع می‌توانستم ببینم و حدس زدم که شوشانا این نکته را می‌داند و درمی‌یابد. آیا این قضیه را به این قصد برایم بازگفته بود؟ تردید خفیفی در آغاز داستانش چنین گمانی را در من پدید آورد. ساکت ماندم اما دلم از تحقیر و کینه می‌سوخت.

طوفانی درگرفت. جلال نادر رعد شبانه با هزیم تند و ناگهانش، دمدمه‌هایش، غرشهای دوردستش و تکرارهای دور از پیش‌بینی‌اش به میان آمد. هر بار که ملامتی چون شمشیر بر من می‌تاخت برقها از خوابگاه می‌گذشت و سخت روشنش می‌کرد. صدای شوشانا بلند شد، اول آشتی جویانه سپس استوارتر پاسخ دادم. آن شب هیچیک از ما دروغ نگفت. به همان‌گونه‌ای که صاعقه‌ها ناگهان تاریکترین گوشه‌های خوابگاه را روشن کرد، شکایتها و پرخاشهایمان تاریکترین زوایای قلب و حواسمان را روشن ساخت چندانکه سخنانمان بی‌شکل و نادر یافتنی شد، در صورتی که طبیعت در پیرامونمان به سکون بازمی‌گشت و بارانی سنگین، بی‌پایان و خوش‌آهنگ، فرو می‌ریخت، هر دومان، آزرده و دلخون، به خواب رفتیم.

از آن لحظه، دانستم که این زن دیگر دوستم نمی‌دارد، که می‌خواهد در کنار خویش نگهم دارد و همه آن کسانی را که از نفوذ یا مصاحبتشان بیمی داشته باشد دور کند. دیگر پسر او، فرزند او، نبودم؛ ملک او، وابسته او بودم. دراز مدتی پیش از آنکه تا روز قیامت چنین به نظر آیم که مثل عنصری بی‌نام و نشان در کنار همسرم راه می‌روم - و دست کم چنانکه

گمان می بردند - از افتخار و اشتها روی برخوردار شوم، یهو یاقیم، شوهر شوشانا شدم.

نبردی به میان آمد که نبرد هر روز، نبرد هر ساعت بود. شوشانا با دنیا و من در جنگ بود. من تنها با شوشانا در جنگ بودم. چه جنگ و گریزهایی در ملاء عام صورت گرفت که حضار و نظار به آن پی بردند؟ چه پیکانهایی در دل شب به پرواز درآمد؟ چه بسا، به نیشتر سخنان زهر آگین و مرگبار، به سوی یکدیگر تاختیم و چه بسا با یکدیگر به مقابله برخاستیم و، در صورتی که خستگی بر ما چیره شده بود، سلاح بر زمین نهادیم. گاهی، مثل فرماندهی که از دور میدان جنگ را می نگرد، ناظر درد و رنج خویش بودم، و اغلب که در دل خویش می گفتم این مبارزه در میان انسانها چه اندازه بیهوده است، دلم می شکست. اغلب، با هم، اما هر یک پیش خودمان، گریستیم. گریه ها نمی توانست به هم نزدیکمان کند. آهسته آهسته هر یک در گوری فرو می رفتیم. دیگر روی هم را نمی دیدیم. من از خلال تن سراپا آیت شوشانا می نگریستم که اکنون، هر بار که غفله پای به خانه می نهادم، شتابان زیر پوششی می نهفت. ناله ها و زاریهایمان را که از ظلمت خودمان و خلوت عزلت خودمان بر می خاست می شنفتیم.

در کارم فرو رفتم. این امر دلگرمی و یاریم می داد. از سالهای درازی پیش، کوششها به کار برده بودم تا زمینی مردابی رازه کشی و خشک بکنم. سرانجام توفیق یافته بودم. نزدیک بود که گروهی از مردم در آن جا بتوانند زیست. خانه هایی ساخته بودم، راههایی درست کرده بودم. این کار به نظرم کار مفید و زیبایی آمد که باز هم مدتی وقت می خواست و می توانست برای عده ای بسیار اشتغال و رفاهی فراهم آورد. قرار آن بود که در میدان محل، جشنی سراپا رقص نخستین روز استقرار را به پایان ببرد. به پیرامونم نگریستم و دیدم که همه چیز رو به زاه است. آفتاب در آستانه غروب بود و سر تپه ها رنگ آبی تیره ای می یافت. در پشت این افق، نور سپید آفتاب غروب به ارتعاش در می آمد اما قیافه های روستاییان از تأثیر آن سرخ و زرین بود. یکی از دختران آمد و مرا به حلقه رقص

خواند. به میدانش بردم، رقص حرکتی آرام و سنگین داشت. به سوی یکدیگر خم می شدیم، و سرانگشتانمان به هم تماس می یافت و حالتها و حرکتهای ساده ای پدید می آمد. هیچ توجهی به این دخترک نداشتم، که خانه های سفیدی را که دوغاب آهک خورده بود و مدرسه و کنیسه کوچک را می نگریستم. همه بچه ها را که در خیابانهای پهلوینی بازی می کردند و فریادها می زدند گوش می دادم و نوای پرنده ای را که سرگشته و دیوانه وار بر فراز این غوغاها نغمه می سرود، شنفتم. نخستین بار بود که پس از مدتی دراز شادمان و خشنود و تا اندازه ای خوشبخت بودم. می دانستم که سازنده ای هستم و این دهکده به نامم خوانده می شود. چون به خانه بازگشتم، شوشانا مدتی دراز خاموش ماند. ناگهان به لحنی تند در مقام خطاب به من برآمد و به گناه رقص با دخترک به باد سرزنشم گرفت. سیلانی از حرف و طوفانی از دشنام و ناسزا به راه افتاد که حرمت کار من از میان می برد و قدر و قیمت آن می کاست. از لحاظ وی، نه دهکده وجود داشت، نه مزرعه های تازه پیرامونش و نه مردمی که دلپایشان انباشته از شادمانی و امید بود. از لحاظ وی، جز آن دخترکی که پاهای کوچک و چستش را تکان می داد و در آن هنگام که زلفهای تافته اش در پیرامون دوشهایش چرخ می زد، خندان خندان در چشمهایم می نگریست، چیزی وجود نداشت. این هیجان خشم و کینه مدتی دراز دوام یافت، شوشانا که در جلویم بر اسبی نشسته بود که ساکت و صامت به سرعتی که هر دم بیشتر می شد، برش می انگیختم، این خشم و کین را زیر لب بر رخ من و در گوش من می گفت - سرانجام که خاموش گشت، خیره خیره و آرام به رویش نگریستم و کلمه ای به او گفتم و بس: «روسپی» به رویم نگریست و معنی گفته ام در نیافت.

سالها پیش از آنکه قضات و توده مردم سرکش و آشوب جوی بابل حکم گنهکاری شوشانا را بدهند و وی را موجودی بخوانند که همه ما به چشم تحقیر می نگرییم، من، شوهرش، در لحظه ای از روشن بینی دهشتبار، «روسپی» اش خواندم. این زن نازا که فرزندی برایم نیاورده بود و بر ریشه دلداری ناچیز و اندوهناک تیشه می زد، این زن که به زیور

زیبایی یهوده‌ای آراسته بود و هر روز سنگدلتر می‌شد، روسپی بود.

بی آنکه متوجه باشم، خانه‌مان محفل جمعی جافتاده و محتاط، مهمانان شوشانا، شده بود. زورمندان روز، گرفته و ترشرو، که اندیشه و اهتمامشان بستن قیافه اشخاصی فرزانه و پرمشغله به خودشان بود، زنانی شکسته و افسرده و هنرمندانی فرسوده که بقایای زیبایی یا استعداد خودشان را چون آثار متبرکه‌ای زودشکن از جایی به جایی دیگر می‌بردند، چند جوان درشت‌منش که شوشانا را چون هاتف غیب یا الوه‌های آزم می‌داشتند. همیشه حاضر بودم. نیکوترین شرابه‌ایم را برایشان می‌ریختم، برای هر کدام وسیله درخششی در گفتگو فراهم می‌آوردم و خود لبخند زنان ساکت می‌ماندم. اما، وقتی که خاخام که پشتش چون داس خم شده بود و بیشتر از هر زمان دیگر پرخور شده بود، راه تطویل در کلام پیش می‌گرفت و درباره فساد جوانان و زوال نزدیک دنیا سخن می‌گفت پیوسته راهی پیدا می‌کردم که به ایوان بگریزم و تا زمانی که صدای سخن چندین کس بازم بخواند، نفسی تازه کنم.

شوشانا تب‌زده سرگرم امور خیریه بود. به پرستاری بیماران و بیکسان می‌پرداخت. مثل من که درگیر سوداگری شده بودم، درگیر آلام و مصائب ملت‌مان شد. با پولی که من گرد می‌آوردم دست و دل باز بود، برای هر مسأله‌ای راه حلی و برای هر فضاحتی گفتاری خشم‌آلوده داشت. آوازه بزرگواریش بر سر همه زبانها بود. هنگامی که یکی از کنیزانمان آبستن شد، نخواست که این مایه ننگ را در خانه نگه بدارد و با مبلغی گزاف بیرونش کرد.

اوراکس که همه چیز را بدقت می‌نگریست و در گفته‌هایش بسیار بی‌پروا بود در گوشم گفت: «این زندگانی جهنم است، به سفر بروید.»
گفتم:

«زندگانی جهنم نیست، تنها دوام زندگی مایه جهنم‌گشتنش می‌شود. من، هر روز صبح پا می‌شوم، قیافه خویش را در آینه‌ام می‌نگرم و

وحشت زده واپس می روم. خوشبختی در دم است، بدبختی در زمان. زمان چهره مان را پرچین می کند، زمان لبهایم را خرده خرده می جود. نگاه بکن، اوراکس، همه ما از دهان پیر می شویم؛ دهان در نوزادان مثل گل است، در نوجوانان مردد و بی شکل است، در بزرگسال سدی است که راه بر حرفهایمان می بندد و از حرف زدن با زمان می دارد. سن خودمان را می توانیم از روی گوشه های دهانمان بخوانیم. گوشه های دهان من ژرف و سخت شده است».

اوراکس گفت:

«زمان همه چیز را شفا می دهد، همه چیز را می فرساید، ترمیم می کند، اما باید یاریش داد. مکان هست. آنجا که گرفتار بدبختی شده است، ممانید. بی درنگ به راه افتید. و در صورت ضرورت، زمان را با مکان، مکان را با زمان درهم کوید».

جواب دادم:

«چرا باید از سرنوشتم بگریزم؟ چرا باید از راه فرار مجال و مهلتی بخواهم. همه زندگی مسأله زمان است. می سپریمش، به سر می بریمش، می فرساییمش. وقتی که در راه خوشیمان به کارش می بریم، می گویند که به بادش می دهیم. جهنمی که گفته می شود، برای من دهشتی بیش ندارد، و آن دوام است، دیمومت است. در سرزمینهای دوردست، شاید بسی سنگینتر باشد، شاید باری بسیار گرانتر باشد. برای من، راه حلی دیگر وجود ندارد و آن این است که راه تحمل تلخکامیم را روز به روز یاد بگیرم. بربریانی دیدم که افسنطین را مثل نخستین شراب سال می خورند».

در برابر این قضیه که در زمان تولد یافته ایم و در موعدی معین از روی این زمین خواهیم رفت مضطرب و متحیر بودم. دنیا پیش از آنکه سر و کله من پیدا شود وجود داشت و پا به پای من از میان می رود؟ اما بسیار زود در برابر نتیجه هایی که این اندیشه ها ناگزیر به سوی آن راهنمونم می شد، واپس نشستم. خاطره زنده ای از شب خویش در دریا داشتم و می دانستم که باید زندگی را بپذیرم و برخویش هموار کنم. اما پی نیز می بردم که زندگی بی مستی تحمل پذیر نیست. هر روز با زیبایی، با شوشانا رو در رو

بودم. آن هم مثل وی بر من سرد و نازا نمود. به گمان خویشتن دانستم که یگانه علت هستی ما تولید نسل، زادن انسانهایی دیگر است تا آنکه روزی معما روشن شود یا همه چیز در کام نیستی فرو رود و به این مسأله‌های جاودانی و این شکنجه‌های جاودانی پایان دهد. در آن هنگام، معنی گفته‌های مادرم و داستانهای اندوهباری را که از بیماریها و مرگ می‌گفت، دریافتم.

بر زندگی ترخم آوردم. دیگر از چمن نمی‌گذشتم تا پر گیاهان را در جریان رویش و بالش و برومندیشان نشکنم. پرنده‌ای را که بر زمین افتاده بود برمی‌داشتم و در آشیانه‌اش می‌نهادم. توله‌هایی را که به پستانهای سگ ماده سست در آویخته بودند، با تأثر تماشا می‌کردم زیرا که جرأت نگرستن به بچه‌های دوستانم نداشتم. هنگامی که، به حسب تصادف، به مادر جوانی برمی‌خوردم که بچه‌اش را شیر می‌داد، یا دخترکی که از مدرسه در رفته بود تنهام می‌زد و سربلند می‌کرد و از خلال موهای آشفته‌اش به رویم می‌نگریست، می‌گریختم. در کنیسه، تا لحظه‌ای که خاخام از نرینه یسی Jesse، نطفه حضرت ابراهیم، سخن به میان می‌آورد، گیج و مستغرق بحر خیال بودم. هنگامی که در نخستین کتابها می‌خواند که ساره به حضرت ابراهیم چنین گفته بود: «من نازا هستم، در کنیزم هاجر در آی»، بر یهوه لعنت می‌فرستادم و از کنیسه بیرون می‌رفتم و اهتمام داشتم که پاک سرمست شوم و هر چه زودتر سرمست شوم.

بیشتر از پیش امور خویش را به اپور و اوراکس وا گذاشتم. رفقای خوش و خندانی پیدا کرده بودم، مردانی که بر تعلق شوشانا به من رشک می‌بردند و زیبایی وی را بی‌گمان از روی اعتقاد و برای آن هم که مرا به پرداخت مخارج وادارند، می‌ستودند. من می‌پرداختم. می‌خوردم. گنگی همیشگیم از میان رفت. صد داستان بازگفتم. حتی دروغ هم بافتم. نخستین بار گفتم که زفانی در سرزمینهای بیگانه دست به اغواء من زدند و در مقام بهره‌برداری از من برآمدند، اما صبح شرم داشتم. نه از مستی خودم، که برای آنکه داستان زندگانیم را تا حد اعترافهای قهوه‌خانه‌ای پایین آورده بودم و هاله پاکسی و بیگناهی دوره جوانیم را آلوده بودم.

هنگامی که رفقای میخواریه‌های شبانه‌ام در جریان روز در خانه‌ام را می‌زدند، به اشارتی از پذیرفتنشان عذر می‌خواستم و می‌گفتم: «دوستان شب دوستان روز نمی‌توانند بود».

شوشانا همه این چیزها را بردبارانه بر خویشتن هموار می‌کرد. به آن مقیاسی که فصاحت رفتار من بیشتر می‌گشت، تذکرها می‌کمتر می‌شد. این امر خشمگینم کرد. می‌توانستم تحمل کنم که از من نفرت داشته باشد، و با من کینه و دشمنی ورزد. هر دو مان گرفتار یک بدبختی شده بودیم. در بدبختی مان، پشتوان یکدیگر بودیم. با هم به مقابله بر می‌خاستیم و گاهی با هم از سرنوشت و خداوندگار گله می‌داشتیم، اما نمی‌توانستم متحمل استغناء و یکسان‌انگاری باشم تا چه رسد به آنکه تحمل انقیاد آمیخته به خاموشی داشته باشم.

بدشوهری نبودم اما بد مردی بودم. وقتی که نزاع و مشاجره‌ای در میان رخ می‌داد، هرچه بد و بیراه به دهنم می‌آمد به او می‌گفتم، و هیچ دشمنه‌ای نمی‌ماند که در قلب او فرو نکنم. وقتی که، در عالم بیچارگی و درماندگی، درست و بجا می‌پرسید: «مگر از یک نفر زن چه می‌خواهی؟» از اعماق درد و رنجم پاسخ می‌دادم که «بچه» می‌خواهم! در حضورش، ترانه آن درخت گلابی خشک را می‌خواندم که باید تا پایان هفته بریده شود. وقتی که شوشانا کنیزی جوان و خوشگل به خانه می‌آورد، کاری که به ندرت صورت می‌گرفت، گفته‌های ساره را به زبان می‌آوردم: «در کنیز من هاجر در آی». اشارتهای نهانی می‌دانستم که می‌توانستم در میان جمع به زبان بیاورم و این اشارتها که تنها شوشانا معنی آن در می‌یافت، مثل پیکانهایی، از کنار جامهای شراب و از میان گلهای روی میز می‌گذشت، و به سوی وی به پرواز در می‌آمد.

توانگر و بی‌فرزند بودم. مادرانی که نفع و غرضی در این میان داشتند اسم مرا به روی بچه‌هایشان می‌گذاشتند. لبخند زنان، این شیرخواران را در بغل گرفتم، اما دلم انباشته از خشمی دیوانه‌وار بود برای آنکه نطفه مردی دیگر به نام من خوانده می‌شد. فرزند نداشتم، تنها مستی شبح فرزند، مستی جانشین فرزند، مستی تخم حرام معنوی داشتم.

شوشانا که از شدت اضطراب چشمهایش از کاسه در می آمد، خاموشتر از هر زمان دیگر، نگران و دیده بان رفتار و کردار من بود. بیمار شدم. تبهایی گریبانم گرفت که نمی توان از میان برد. روزهایی دراز یکه و تنها ماندم. همه را از خوابگاهم بیرون راندم و در تاریکی در رختخواب ماندم. گاهی، اوراکس اودیسه Odysée را که در میان کتابها گرامی می داشتم یا منظومه گیلگمش اور Gilgamesj d'Ur^{۲۷} را که مثل پهلوان یونانی با هزار خطر رودر رو می شود برایم می خواند اما یونانی این کار را برای آن می کند که سرانجام سکون اجاق خانوادگی را بازیابد در صورتی که گیلگمش می خواهد به این راز پی ببرد که پس از این زندگی باز هم در عذاب خواهیم بود یا نه.

روزی صبح، خون سیاه استفراغ کردم. پنهانش داشتم. خشنود بودم، گمان می بردم که مرگم فرارسیده است. هر چه حظ مادی و معنوی بود آزموده بودم. همه چیز را به جز خدا شناخته بودم. کنجکاو اما بی واهمه بودم. خاکام را دور نگه داشتم. از این وادی اشک^{۲۸} گریان و اشکریزان سخن می گفت و از تمایل وی به اقرار و اعتراف به گناهان خویش به آن لحن دلسوز و مفتح متنفر بودم. از آن نفرت داشتم که از «ما گنهکاران» حرف می زد در صورتی که به وجه شایسته و بایسته می دانست که منشاء اکثر گناهان «اغنام» اش^{۲۹} این قضیه است که همسایگان شان از راستی و درستی بی بهره اند و رفتار و کردار این همسایگان هم برای آن چنین است که از یکی بیم دارند یا وابسته یکی هستند. این چیزها هیچ به من ارتباط نداشت و برایم مایه اشمزاز بود. یگانه چیزی که انسان باید در زندگانی یاد بگیرد جرأت و شجاعت است.

جرأت و شجاعت مردن داشتم، اما مرگ مرا نخواست. شفا یافتم. تنم از همه اخلاط بدخیم شسته و رفته شده بود، چشمهایم فروغ تازه ای یافته بود. از ظلمت آن ماههای دراز پخته و مظهر بیرون آمدم.

بیشتر از هر زمان دیگر، شوشانا با آن پرستاریهایش مایه خشم و آزر دگیم شده بود. احتیاج به هوا و فضا داشتم. به یاد سرزمینهایی افتادم که در دوره جوانی به دیدنشان رفته بودم. تردیدی به دل راه ندادم.

اوراکس در وقت مناسب آن شعر یکی از شعرای بزرگ بابل را یادآورم شد که چنین می‌گوید «خوشبختی در آن جاهایی است که می‌رسیم». اسبم را به سوی شرق به راه انداختم. کسب و کار در بابل تأویل و تعبیری برای سفر یکنه‌ام فراهم آورد که بس می‌توانست باشد.

فصل ششم

برجهای سپید بابل در هوای شامگاهی چون دیوارهای قصری پربانه گلگون می شود. فریب این ظواهر مخورید: در پای این دیوارها، مردمی از گرسنگی می میرند، کودکانی که علامت دوگانه مرگ - لکه‌هایی به رنگ سرخ بسیار تند - بر گونه‌هایشان پیدا است - در کوچه‌ها سرگردانند و زنانی که هیچ وسیله‌ای برای امرار معاش ندارند، خودشان را به رهگذران می دهند.

بابل و کاخها و باغستانهایش، و انبوه خلق رنگارنگ میدانها و کاروانهای دراز و خسته‌ای را که از چهار گوشه افق از میان آبراهه‌های تنگ و از میان بیابان باز می آیند، می شناختم. فضل فروشانی در معابد و محاکم می شناختم که برای خاموش کردن و پایمال ظلم و جور کردن توده مردم در مقام استناد به متون کهنه بر می آیند. می دانستم که از راه نهادن آگینهایی چون «بشنوید» و «مقدمه حکم» در شکم متنی سخیف نتیجه‌هایی جادوگرانه می گیرند. از آن زنانی که دوش و برشان را بسنگینی به بار جواهر آراسته‌اند و چنانکه گویی که مفاصلهای نیمتنه‌شان خشک شده است و تنها دستها و پاهایشان قدرت حرکت دارد، به ابهت و فخامت به گشت می روند، و از آن مردانی که یگانه موضوع گفتگوشان این است که از چه راهی می توانند از واحه‌ای دوردست آبی بیشتر به بهای ارزانتر بیاورند نفرت داشتم. اینان، هر چه واحه دورتر و کار مستلزم جان انسانهایی بیشتر باشد، فخر و تکبری بیشتر دارند. از لحاظ ایشان، دنیا عمل حسابی مخوف اما ساده است، جمع اشیاء است.

حدائق معلّقه و بردگانشان را، از هر نژاد و از هر رنگ، می‌شناختم؛ آنان که شب با حلقه‌هایی در بینی بسته می‌شوند و آنان که باید دستها و پاهایشان را به علت توحش و نمک‌ناشناسیشان در قبال اجتماع بست. بر هیچکسی مکتوم نبود که این شهر سیر و سرمست از ثروت و افتخار است. سر هر پیچ خیابان، مجسمهٔ انسان - شیر^{۳۰} انبوهٔ محاسن و بالدار و تاج سه گوشه بر سر، دیده می‌شد که به دور از هر حالت دیگر، به حالت نخوتی ملال‌زده به راهگذران می‌نگریست. کتیبه‌هایی بر طنطنه در همه جا اعلان می‌کرد که شهریار بابل شهریار خدایی است، که شهر را بنیاد نهاده است و هزاران هزار دشمن را نیست و نابود کرده است، تا آن زمانی که جانشینش این خودستاییها و گزافه‌گوییها را از میان می‌برد و ثناء و مدیحهٔ خویشان بر جای آن می‌نشانند. یکی از این پیکره‌ها نشان می‌داد که شاه شیری را در شکار کشته است - کار نمودی که در دسترس هر صیادی شایسته بود: از این گذشته شاه را می‌دید که تنبل منشانه سر سفرهٔ ضیافتی درازکش افتاده است، کاری که به احتمال نشانهٔ برترین تعبیر خوشبختی ظفرنمون بود، در صورتی که ملکهٔ بابل که در زیر لباسهای سنگینش مثل چوب خشک راست نشسته بود، جامی به افتخار همسرش بلند می‌کرد.

همهٔ این چیزها برایم موضوعی چندان مهم نبود. همسرایی روزانه‌ای که در میدان صورت می‌گرفت و به قرار معلوم بی‌مدرک و بی‌دلیل بازگویی این نکته بود که بابل در میان کشورها گزیده شده است، خودستاییها و لافزنیهای سبکسرانه‌ای را به یاد می‌آورد که در کنیسه‌هایمان می‌شنفتم؛ بی‌اعتناء می‌ماندم. در اسرائیل، هر آینه چنین می‌گفتم: «این موضوع حقیقت ندارد. ملت ما مثل بیست ملت دیگر است. دربارهٔ شخص خودمان افتادگی و فروتنی یادمان می‌دهند، چرا وقتی که پای کشورمان در میان است، چنین نمی‌کنند؟» اما، اینجا، مشکل می‌توانستم اعلام بدارم: «اسرائیل سرزمین کوچکی بیش نیست و شما هم سراسر کرهٔ زمین نیستید» در بابل، موضوع به من ارتباط نداشت. می‌توانستم به لبخندی آمیخته به اغماض خرسند باشم. در اسرائیل سنگسار می‌شدم.

در بابل به عده‌ای از هم‌میهنانم، سوداگرانی چون خویشتن و دانشمندان و کارکنانی، برخورددم. از ایشان دوری نمی‌جستم، بعکس، معاشرت و مراوده روزانه با ایشان داشتم. غرابتهایشان، روش بیچون و چرا و آشتی‌ناپذیرشان درباره بابل - روشی که هم مضحک و هم رقت‌انگیز بود - مایه آن می‌شد که میهنم رانیکوتر بشناسم. بابل و شکوه و جلال و نویاییها و نوآوریهای شایسته تحسینش را به چشم نمایش می‌نگریستند. هنگامی که بابلیان با غرور و تکبری نمایان به ایشان می‌گفتند که به کشت هلوهایی در ارتفاع صدمتری و تنها در زمینی به مساحت دو پا توفیق یافته‌اند، هم میهنانم خاطر نشان می‌کردند که این میوه در سرزمین ما به صورت خودرو می‌رسد.

هنگامی که مدارس را نشانشان می‌دادند که هر روز در آن یک وعده غذای رایگان به هزینه دولت به کودکان داده می‌شود، یهودیان ما تذکر می‌دادند که برای تغذیه کودک هرگز جایی نیکوتر از سر سفره خانواده پیدا نمی‌شود. گاهی انتظار آن داشتم که یکی از بابلیان، برای آسوده شدن از شر این اندرزگویان و اخلاق آموزان ریاکار، همه بیگانگان را بیرون بریزد اما شاهنشاهی اشوربانیپال Assurbanipal^{۳۱} می‌توانست این غده‌ها را که بر بنیان دولت صدمه نمی‌زد روا بدارد.

با نبو Nabu که در اسرائیل سلیمان خوانده می‌شد و اکاد Akkad که در سرزمینمان به نام شیث Seth می‌شناختیم آشنا شدم. از ارکان دولت، و از رایزنان شاه بودند. وسعت دامنه زبانشناسی و تیزهوشی شان استحقاق بلندترین امتیازها را برایشان فراهم آورده بود. عاده، توضیحا و تفسیرهایشان با این کلمه‌ها آغاز می‌شد: «ما، بابلیان...». و هنگامی که می‌گفتند که بابل برایشان وطنی عَرَضی یا ماثور نیست، که وطنی است که برگزیده‌اند، پاک راست می‌گفتند.

نبو بسیار سخنور بود: در زمینه اوضاع و احوال دنیا تجربه بسیار داشت و آنچه می‌گفت همیشه آموزنده بود. می‌توانست ساعتهایی دراز به تجزیه و تحلیل دشوارترین مسائل مربوطه به فقه پردازد و با اینهمه باعث ملال خاطر شنوندگان نشود. حسن ادبی بسیار داشت و گاهی

سرشار از تخیل بود. عیبی بیش در وی نمی شناختم؛ هر چیزی را که یکی دیگر می گفت، گسستن رشته سخن می شمرد. این را هم بگویم که جلف بود؟ چون عذب مانده بود، در حق زنان چندان مهربانی و دلجوئی می نمود که آماده گوش دادن به گفته هایش بشوند. زنان بسیار جوان پهلوی وی زود صبر و حوصله از کف می دادند، مگر آنکه چربی و نرمی و رنگینی شامهایش یا دلجوئی و نرمخویی ناگهانی و شاعرانه ای بتواند نگاهشان بدارد.

اکاد هم مردی در خور اعتناء و عالم و مؤدب بود. همه زندگانش را در راه درس و مطالعه به سر آورده بود؛ در شعر و ادب چهار سرزمین، قادر به باز شناختن هر مصرع و بیتی بود. جمله هایش همیشه آراسته به امثال خوشمزه ای، از کهن و نو، بود که از نوشته های حکمایمان، و از این گذشته از نویسندگان ناشناخته کشورهایی دیگر برمی گرفت. مثل نبو، عذب بود، اما انتخاب شواهدی که از نویسندگان وابسته به دین و مذهب و بیگانه از دین و مذهب می آورد، مایه این ظن می شد که به دنیا و زن علاقه ای بیشتر از عشق افلاطونی دارد. بی اعتناء، و حتی از روی تحقیر هم به اکثر مردم می نگریست. شمار قلیلی از اشخاص را که به رفت و آمد با ایشان رضا می داد، به دو گروه - افراد توانگر و افراد هوشمند - بخش می کرد. اشخاص هوشمندی را که در راه توانگر شدن کوششی به کار نمی بردند ساده دل می خواند. هنگامی که می خواست که زحمت ثبت و ضبط عقیده هایش را به خود بدهد بسیار زیبا می نوشت و نویسندگان بد را مستی تبهکار می شمرد. کاملاً حق به جانب وی می دادم. به زعم وی، دنیا عبارت از مخدومی چند و بردگان بسیار بود. جز به هنگامی که مشغول به خواندن شعری کهن و زیبابود، یا به تماشای پیکره ای می پرداخت هرگز ندیدم که تأثری به وی دست داده باشد. برای کتمان تأثر خویش به محاسن هنری پیکره توجهی نمی نمود، که، بحسد، در پیرامون شیء سلسله ای از یافته ها می یافت که ارتباط به اجتماع و تاریخ داشت.

از این فقهای بسیار برجسته، از این دو صاحب منصب بزرگ سخن انتظار احساس و عاطفه و عشق نداشتم. سرانجام راه بستن دریچه دلم را

یاد گرفته بودم. از همدمی و دانش و فرزانی این دو پیر مرد پرگو که از جستجوی پرزحمتِ ذره‌های معرفت در هزارتوی ملال‌آور کتابهای بیشمار معافم می‌داشتند برخوردار می‌شدم. می‌توانم بگویم که هر شب برای مصاحبت با من به خانه‌ام می‌آمدند. برایم بسیار مایه سرگرمی بود که از راه القای موضوع مناظره‌ای که می‌توانست مایه اختلافی در میانشان بشود، این دو پدیده علم و حافظه را به مواجهه و مقابله وابدازم. هنگامی که دلم می‌خواست که از مشاجره‌های ایشان بیاسایم، نوازندگانم را به مجلس می‌خواندم. این امر، از لحاظ نبو و اکاد، درست مجازاتی بود، زیرا که هر دو موسیقی را هیا هو و غوغائی دراز و دامنه‌دار می‌شمردند. اگر رقاصه‌ای نمایان می‌شد، اندکی دلداری می‌یافتند. هر بار که چشم اکاد به پستی مستوی می‌افتاد که نشان ویژه زنان این سرزمین است (هیچ کس نمی‌داند زنان بابل برای نشستن چه می‌کنند)، معیار خویش را درباره زیبایی زن اعلام می‌داشت: بایست بتوان در انحنای میانه کمر بست زن تخم مرغی نهاد و وایستاند.

گفتگوهای ما بندرت این همه سبکسرانه بود. اغلب در پی هدفهایی بلندپایه‌تر بودیم. آیا وضع قوانین به دست چه کسی باید صورت بگیرد؟ آیا توشیح قانون باید پس از بررسی نحوه رفتار و کردار سواد اعظم انجام پذیرد تا این عادت به صورت تکلیف و فریضه‌ای درآورده شود و به این خطر تن داده شود که این التزام باعث عصیان و نقض قانون بشود؟ یا باید پذیرفت که وضع و صدور قانون به فرمان مردی صورت گیرد که از خدایان الهام گرفته باشد؟ اگر قانونی قدیم است، به حکم همین قدمت خویش قابل احترام می‌شود، زیرا که دیگر نمی‌توان چون و چرای تدوین آن را از مقتن جویا شد.

بندرت از سرنوشت انسانها و ایمان و خدایان حرف می‌زدیم. من بر این قید و احتیاط صحه می‌گذاشتم. دراز مدتی بود که از بحث و فحوص از علت هستی و سرانجام انسان دل برداشته بودم. چنانکه شاعر جوان یهودی دانیال، عزیز اسرائیل در بابل، در شعری از اشعار اوائل کارش که بعد بشدت منکر آن شده بود، اندر زمان داده بود، «پوچی، آن سُرّیه

بزرگ، را در آغوش گرفته بودم...». آنچه به انسان مربوط بود، به من ارتباط داشت. مواعی که انسان به دست خویشتن پدید می آورد، محذورهایی بس بیشتر که انسان تن به آن در می دهد که به دست دهنها زورمند باد سر بر گرده اش نهاده شود، علاقه من بر می انگیخت. نبو و اکاد را گفتنیها در این زمینه خشک شدنی نبود؛ هر روز، با منظره ضعف انسان، نیرنگهای پر پیچ و خم خودخواهی و خست، عواقب شهوترانیهایی رو در رو بودند که گاهی به یک دم زندگانی موجودی را نابود می کند. اما، اغلب، زندگانی موجودی دیگر را چنان بیرون از حیز استفاده به جای می گذارد که وبال گردن دولت می شود.

اغلب، از اسرائیل، به حزن و حسرتی که غربت به بار می آورد، حرف می زدند، اما من به آن سبب در شگفتی افتادم که خاطره هایشان به مقیاس بسیار به بازیگوشیهای دوره کودکیشان ارتباط داشت؛ میهن دوستیشان با خاطره جوانیشان مقارنت می یافت. از وطن و گذشته خودشان جدا شده بودند، اما بی آزارترین اضحوکه های سالهای کارآموزیشان را با عشق و علاقه باز می گفتند؛ می گفتند چه گونه رفتار فضاحت بارشان باعث خودکشی معلم مدرسه ای شده است، از عشقهای آمیخته به مهربانیشان و نخستین تمرینهای سخنوریشان حرف می زدند. در مقام این اعتراف بر می آمدند که رویهمرفته از راه حمله بر دأبها و عاداتهایی که در عصر ما خرافه هایی غرابت نشان و خنده آور شمرده می شود، شهرت شهامتی در میهن پرستی به دست آورده اند.

اغلب از آن کسانی حرف می زدند که از افقشان ناپدید شده بودند. همه مرده بودند. موکب بی پایانی از اشباح رژه می رفت. نبو و اکاد به گمانم یگانه بازماندگان زمین لرزه ای یا مرضی ساری می نمودند. پس از مدتی بسیار، دریافتم که هر یک از ما موکبی از اموات در پی داریم که خاموش و آرام پشت سرمان پیش می روند.

شوشانا را در زمان کودکیش شناخته بودند. تولد یافتن، لخت مادرزاد در میان شنها غلت خوردن، و ناپخته و خامدستانه بازی کردن وی را در دریا دیده بودند. داستان زیبایی و ازدواج وی را شنیده بودند و، آشکارا،

از ویژگیهای زندگانی زناشویی ما اطلاع کامل داشتند. شراب ممکن بود که مثل جوی روان شود، هرگز هیچیک از آندو اشاره‌ای به این اوضاع و احوال نمی‌کردند. با اینهمه توقفِ مدید مرا در بابل به صورت امری پاکِ طبیعی می‌پذیرفتند. و درست پس از آنکه به ایشان گفتم که قصد اقامت در شهر دارم، سخن آغاز کردند و گفتند که ورود نزدیک شوشانا امری واضح و مبرهن است.

خانه‌ای خریدم. برای فروشِ منزلی در بیرون شهر به من کوشش به کار رفته بود که یکی از آن املاکی بود که مجاری آبیاری تجزیه و قطعه‌قطعه‌شان کرده است و در سراسر روز صدای گوشخراش سطلهایی که برای توزیع دادگرانه آب در کشتزارها به کار برده می‌شود از گوشه و کنارشان شنیده می‌شود. همه انواع و اقسام کامرانها و خوشبختیهای روستایی برایم به لمعان آورده شده بود: شبهای خنک تابستان، شام در هوای آزاد به هنگامی که کنیزی کوشا و تیمارخوار شراب می‌ریزد یا میوه‌هایی سنگین و بسیار رسیده می‌آورد. برایم از فصل زمستان و برفی که مایه نر می‌صدای انسانها و حیوانها می‌شود حرف زده شده بود. دست بر سینه همه این چیزها زده بودم، در برابر باغهای انباشته از پرندگان پرشکوه و سرشار از زیب و زیور هندوستان، در برابر میمونهای ریزنقشی که از نگاهشان درد و غم می‌بارد و از نخلی به نخلی تاب می‌خورند، مقاومت نموده بودم. هیچیک از این سرگرمیها را نپذیرفته بودم، زیرا که می‌توانست مایه عدول و انصراف از یگانه چیزی بشود که در دنیا علاقه‌ای در دلم برمی‌انگیخت: و آن انسان، و مآثر و مفاخر وی و عذرها و توجیه‌هایی بود که می‌تواند درباره اعمال خویش به میان بیاورد.

دلم نمی‌خواست که کره زمین را از نزدیک ببینم. منشاء و سرنوشتش برایم به صورت معمائی مانده بود. می‌خواستم بازار و سالون شوری، مجمع مردم و مهمانسرا را ببینم. نه مجذوب حیوانها، نه مجذوب درختها، نه مجذوب منظره دردناک خورشید بودم که هر شامگاه روز را می‌گشود. دور فصول، جز در نخستین روزهای بهار که خون به رگهایمان هجوم می‌آورد و چون مخرجی نمی‌یابد، قلب و حواس ما را از هوسی بیکران

می انبارد، اسباب زحمت نمی شد. بر آن بودم که تا حدود امکان از بردگیهای فصول دوری کنم. بابلیان در خانه سازی استاد هستند. در بحبوحه گرمای تابستان می توانند همه حجره های خودشان را به وجهی دلنشین خنک نگه دارند. در فصل زمستان، در سراسر خانه گرمایی یکسان پخش می کنند. در صورتی که از این سازمان بندی چیره دستانه خوشم می آمد، نبو و اکاد ناله سر می دادند: «همه جا یکسان گرم است». سرانجام منزلی در ناف شهر پیدا کردم که باغی وسیع در میانش گرفته بود. مالک مرحوم کوشش به کار برده بود که از هر تیره ای یکی دو درخت بکارد: پس از سالهایی دراز، باغ درست خزانه درختانی شده بود که هیچ پیوندی طبیعی در میانشان نبود. راشها چنانکه شاید و باید به صورت گروههایی کوچک گرد هم آورده نشده بود. راشی بلند پهلوی درخت بلوطی تناور بود. کاجی در میان افرا و درخت شاه بلوطی گم می شد. درخت سلیمانی بغل آب نما و حوضچه ای که در قطعه مرمری سترگ کنده شده بود، سر بر می افراشت. فروشنده در ستایش این باغ سر از پا نمی شناخت. گفت که یکی از عجائب غرب است. از جاهای دور به دیدنش می آمدند. باغ نبل Nebal رمز صناعت و نادره بود. کم مانده بود که باغ یهویاقیم شود، رمزی شود که روزی در داستانهای هرزه و اضحوکه های دور از شرم به کار برده شود و سرانجام در همه اعصار و قرون مترادف واپسین حصار تقوی و عصمت، دژ ناگشودنی و ناگرفتنی عفاف شود.

از احوال شوشانا چندان خبری نداشتم. اغلب، از آنچه در دهکده و خانه رخ می داد، گزارشهای ساده ای به دست اپور و اوراکس به من می فرستاد. هیچ زنی سر زان نمی رفت که از آن اطلاع نیابم، هیچ بچه گهواره ای به شعاع ده فرسنگ نمی مرد که از آن آگاه نشوم. شوشانا گاهی از من می پرسید که باز هم مدتی غائب می مانم یا نه. نمی دانستم. میان دو دوست دیرینم به فراغ بال و سکونی دست یافته بودم و می دانستم که شوشانا آرامش درونم را نابود می کند اما نمی توانستم شایسته و آزر مگینانه برای توجیه غیاب مستمر خویش دلیل موجه بیاورم. اگر

همواره در بابل، زادگاه وی، اقامت می‌جستم، طبیعی بود که به من پیوندد.

به حسب عادت زنانمان، به صورتی که سر و رویش در پس حجاب سنگین پنهان بود و بیش و کم زیر سایبان گرم شترش خفه می‌شد، فراز آمد. کنیزها و حیواناتی خویش و طومارهای دعای بسیار و توریه کهنه‌ای آورده بود که زنان دهکده برای اهداء به کنیسه‌ای به دستش داده بودند. شعری هم آورده بود که تا اندازه‌ای می‌توان گفت که بیشتر از آنکه در ستایش روحش باشد در ستایش جسمش بود.

اگرچه اهتمام بی‌اندازه‌ای در راه پرداختن خانه و باغ نموده بودم، نگاهی بیش به سویشان نیفکند و آن سخنی را گفت که میلیونها زن پیش از وی به هنگام عبور از آستانه‌ای نو گفته‌اند: «اینجا دست زنی کم است». به ملایمت جواب دادم: «و از آن بیشتر، دل زنی».

به رویم نگریست تا بداند که این تذکر من احترام و تکریمی است یا ملامتی تلخ. خودم نیز نمی‌دانستم. شاید بیان آرزویی ساده بود. در واقع، در جریان ماههای دراز تنهایییم به جایی رسیده بودم که به صدای بلند با خود حرف می‌زدم. از آن پس دیگر تنها نبودم. حرف آخرم را بی‌پروا زده بودم.

فصل هفتم

تنهایی دراز نیروهایی در شوشانا گرد آورده بود که بی درنگ نمایان شد. هرگز وی را زیباتر از آن نشناخته بودم. سکونِ خاطری، طمأنینه‌ای و تعادل و توازنی در وی بود که بر آن غبطه می‌خوردم. چنانکه شاید و باید «پخته» بود، اما نه مثل آن میوه‌هایی که برایتان موجب این گمان می‌شوند که در سپیده‌دم، با صدایی گنگ، میان برگهای پژمرده می‌افتند. در پختگی، به مانند زیبایی، عنصری از پایداری و پابندی وجود داشت. با اینهمه زمینی‌تر شده بود، کیان و حقیقتی بیشتر یافته بود و چنین می‌پنداشتم که جریان زندگی توازن کامل با دنیا دارد. پیش از آن، کمال زیبایی از اشخاص را دور نگه می‌داشت؛ اکنون جوهر انسانی بیشتری پیدا کرده بود.

با مسرت بسیار بازدیدمش. مایه آبادانی خانه و باغ می‌شد. زیتنی بود و عزتی. در نهان، بیم داشتم که مبادا که، بسیار زود، دوباره طنین آن رنج و درد و خشمی بشود که تنهایی و همدمی دوستان دیرینم تا اندازه‌ای در درونم فرو نشانده بود.

خانه را به تصرف درآورد. چند حیوان نه چندان نارام و وحشی منشی در باغ جای داد. بدینگونه دو دل ماندن گوزنهای مادینه‌ای در میان درختان و خرامان خرامان راه رفتن طاوسی را در کنار حوضچه مرمر می‌دیدم. اما منزل ما خانه روستایی درستی نشد که آغشته به ملال صداهای زمخت و ددمنشانه و اغلب نابهنگام حیوانات و عناصر باشد؛ باغی بود برخوردار از تمدن و در خور اقامت انسانها.

شوشانا دوستانم را هم به تصرف درآورد. اوّل، بدقت و سکوت، در ایشان نگریست، در صورتی که با تحسین و اعجابی گنگ براندازش می‌کردند. از اشتهار و فخر و عزّت خودش برتر بود. شکی در میان نبود که من بی‌درنگ از صحنه واپس می‌رفتم و تحت‌الشعاع می‌ماندم. نبو و اکاد نخستین کسانی بودند که آمدند و با انس و الفتی پدران به وی سلام گفتند. متوجّه گشتم که این دو پیر مرد دوست می‌دارند که به مانند هنگامی که پیرزنی را از میان جماعت میدان به سوی می‌برند آرنجش را بگیرند و این نکته را هم دیدم که شوشانا سر به سوشان برمی‌گرداند چنانکه گفتمی که نمی‌خواست که این ابراز یکدلی و نزدیکی از دیدگان پنهان بماند. بعد، هم‌میهنان بسیاری که بندرت دیده بودم به قصد دیدار من و اظهار بندگی به وی به خانه‌مان آمدند. حتّی دانیال شاعر هم که هنوز جوان بود و از اندک زمانی پیش پیامبری و نفرین‌گویی روشن شده بود، حضور یافت. با شعری که یکی از شعرای دهکده به هنگام عزیمت شوشانا در مقام اهدای آن به وی برآمده بود، آشنا شد و شنوندگان از استماع سخنان این عارف سرشار از شوق خداپرستی، این مجاهد راه پروردگار، دستخوش تعجب شدند، سخنانی که چنین بود: «هیچ شاعری چه حقّ روح شما و چه حقّ زیبایی شما باز نتواند شناخت، و کسی که با شما حرف می‌زند، کمتر از هر کسی این قدرت را تواند داشت.» یگانه تذکری که شوشانا داد این بود که آن شاعر مردم حسن نیت داشته است. تحیّت وی را، بی‌آنکه به چنین چیزی بنازد، پذیرفت. در واقع، بالاتر از آن بود که دل به تملّق و مداهنه خوش کند.

بی‌تعجب متوجّه گشتم که بسیار پارسا شده است. از پرداختن به عبادات و رواتب آیینی دور و دراز لذتی نمایان می‌برد. توانایی داشت که بی‌ملال درباره‌ی معنی و مدلول زینتهای «هیکل» با همه تفصیل ملالت‌بارشان به مباحثه‌هایی بی‌پایان پردازد. جویای صحبت هرگونه‌ای از متعصبهای غرابت‌نمون و ناهمواران‌دیش بود. گاهی در خانه‌اش به نمایندگان فرقه‌ای برخوردارم که مدعی آن است که باید از بالا در اجتماع تأثیر و نفوذ داشت و از اینرو کوشش دارد تا با اشخاصی که از قدر و شأن

برخوردارند معاشرت و مراوده داشته باشد. روزی دیگر، مثل نگین انگشتری، در حلقه اشخاصی بود که هوادار و پشتیبان این عقیده‌اند که اجتماع باید از راه گروش اندیشه‌گران و هنرمندان نجات یابد و حتی در برابر جمع متعصبهای بی‌فرهنگی هم واپس نمی‌نشست که فلسفه خودشان را در اقوال ساده‌انگارانه و قافیه‌پردازانه‌ای تلخیص می‌فرمودند که بمثل چنین بود: «زود بمیریم، از این شادمانی ناگهانی بری بخوریم» بی‌آنکه حقیقه شتابی ویژه در راه تحقق این برنامه نشان داده باشند.

گاهی به اسکات این جمع عجیب توفیق یافتم که چنین بویش می‌آمد که اعضای آن به انگیزه غیرت و حشی منشانه‌ای در قبال مصالح برتر دست و گریبان شوند. پای بابلیان قلندر مشربی را به نزدشان باز کردم که عادت داشتند که از همه مسائل اجتماع و همه مسائل اخلاق با اهمال کامل و به دور از کمترین وسواس و تردّد ضمیر به بحث پردازند. در واقع، اکثر بابلیان چنین می‌پندارند که آنچه انسان می‌کند به منتهی درجه مهم است. هنگامی که مدتی بسیار نحوه عمل وی در نظر گرفته شد، به قول ایشان، می‌توان ضابطه و قاعده کم و بیش عامه‌ای از آن میان به دست آورد و در نتیجه می‌توان به تعیین نحوه عمل وی پرداخت تا مزاحم سواد اعظم شهروندان خویش نشود. چه گمان می‌برند که سواد اعظم دارای این حق است، اگرچه قوانینشان هنوز مقادیری شرط در بردارد که توانایی لغو و ابطال آن ندارند و جز بر پایه سنن زمانهای بسیار کهن و بسیار واپس مانده استوار نیست. مباحثه‌ها در میان این گروهها همیشه آموزنده بود. عاده، بابلیان ناگزیر بودند که به مشاهده صف‌بندی گردونه‌های حمله مؤمنون در برابرشان با مزاح و مطایبه‌ای از مخمضه در بروند. گاه به گاه، دانیال که بی‌دلیل روشن‌هذیان شاعر منشانه‌ای سر می‌داد و به نعرینهای پرولوله‌ای به تهدید همه کس بر می‌خاست که نه رضای فرقه‌های دنیاپرست و نه رضای متعصبهای نه‌چندان برجسته را به دست می‌آورد، باعث تباهی جو می‌شد. شوشانا همیشه توفیق می‌یافت که دانیال را به سر عقل و سکون باز آورد. دست دراز سفیدش را بر پیشانی خیس وی می‌برد.

از روزی که آمده بودم، نخستین بار زنانی در خانه دیدم. زنان بابل که

سینه‌هایشان برآمده و برهنه، کمرشان باریک و موهایشان مثل کهربای سیاه است و خط چشمهایشان بسیار نمایان... با کنجکاوی شوشانا را می‌نگریستند. و چون دریافتند که سخت پارساست، مثل بچه با وی رفتار کردند و از روی مراعات و تنازل نگاهش کردند. جمعی را که در خانه ما بود مثل نمایشی مایه سرگرمی تماشا می‌کردند. با چشمانی از حدقه درآمده، به گفته‌های متعصبها گوش می‌دادند و با بهت و حیرت دانیال را می‌نگریستند. به نیکوترین وجه با نبو و اکاد کنار می‌آمدند. اغلب، می‌شنفتم که این زنانی که بندرت در برابر زناء واپس می‌نشستند و حتی زناء محارم را هم بسکون خاطر می‌نگریستند، نهانی تذکراهایی به ایشان می‌دهند. قاضی‌ها پوزخند می‌زدند و عادةً قیافه‌ای همدستانه به خودشان می‌بستند. اما هرگز رخصت نمی‌دادند که حمله‌ای بر شوشانا صورت گیرد. این تلویح کهن که زنی زیبا عادةً شعور و فراست ندارد اعتراضهای خشمگینانه‌ای در ایشان برمی‌انگیخت: شوشانا مثل رفقه Rebecca^{۳۲} فرزانه، مثل راعوت Ruth وفادار و مثل ساره Sarah زیبا بود. همه غناء و تغزل زبان عبری به کار برده می‌شد. قیل و قال و شدت ستایشهایشان از قیل و قال و شدت ستایشهای خود من به هنگامی که شوشانا را به زنی گرفتم، بیشتر بود.

شوشانا جهد کرد تا اینجا هم مثل اسرائیل دنباله خیرات و مبرّات خویش بگیرد، اما در این راه به موانعی غیر مترقبه برخورد. بابلیان به احسان و مبرّت ایمان ندارند. با اشخاصی که، هر چه ثروت داشته باشند، سر خود در راه جبران مظالم اجتماع بر بسیاری از اعضای خویش کوشش به کار می‌برند، به مخالفت برمی‌خیزند. چنین گمان می‌برند که اجتماع باید خودش تیمار آنان بخورد. به نزدیک ایشان، چنین می‌نماید که احسان شخصی متضمّن اعتراف به گنهکاری است و حمله‌ای بر نظام مستقرّ اجتماع و امن و راحت عامه پدید می‌آورد. اما هیچ چیزی نمی‌توانست شوشانا را باز دارد. هر آینه می‌توانست درسی به بابلیان بدهد! شبی که، به حسب تصادف، تنها بودیم، از مقاصد خویش آگاهم کرد: خانه و باغش باید در اختیار مردم ما، بویژه هم‌میهنان خودمان، گذاشته شود. در قبال

ایشان و وظائف ویژه‌ای داشتیم. می‌بایست در خانه‌مان را به روی همه یهودیان شایسته و بایسته بگشاییم و عناصر قلندر مشرب را کنار بزنیم و نمونه خانواده‌ای یکدل و در خدمت اجتماع باشیم. از در تسلیم درآمد، اگرچه در عتیقه‌خانه‌ای زیستن و در منزل خودم شاهد تحدید آزادی حرکت و عمل خویش بودن چنگی به دلم نمی‌زد. پا به پای گذر سالها، نیازم به تنهایی افزایش یافته بود. حتی بر روستا نشینانی هم که روزانه بیش از سه چهار کلمه جویده جویده به زبان نمی‌آوردند غبطه می‌خوردم. دوست هم نمی‌داشتیم که سخنی تقیض سخن من گفته شود. تنها کتاب برایم رضای خاطر می‌گفت. می‌توانستم بحسب میل و اراده خویش دورشان اندازم، نویسنده را بستانم یا دشنام دهم، از عقل و حکمت وی حظ ببرم یا بر نادانی یا سبک‌دلیش بخندم. آثار شعراء را کمتر می‌خواندم. چیزی جز طنین‌هایی از کتاب مقدس ارزانی نمی‌داشتند و به قرار معلوم چنین گمان می‌بردند که شواهدی که از تورات می‌آوردند به نوشته‌هایشان قدر و قیمتی می‌دهد، یا اینکه به شرح اضطراب و هوس یا هیجان عشق می‌پرداختند. احساس‌هایی که از دیر باز پشت سر گذاشته بودم یا نمی‌خواستیم که بشناسیم.

با اینهمه قادر بودم که به گفته‌های دیگران گوش بدهم و هرگز خسته نشوم. پرگوییها در میدانها و قهوه‌خانه‌ها، گفته‌های ماهیگیرانی که آهسته آهسته در کنار آبراهه‌ها حرف می‌زدند، گفته‌های بردگانی که در پای دیوارهای باغ ما درازکش می‌افتادند و درباره هوسها و خشونت‌های ارباب خودشان به رازگوییها می‌پرداختند. کودکان یادم می‌دادند چه گونه می‌توان به هر کلمه‌ای ارزشی تازه داد و، از اسرای جنگی که موی کله‌شان به دم تیغ داده شده بود و برای ساختن قصرها کار می‌کردند، شنیدم که داوریشان درباره پیرامونیان تازه خودشان کم و بیش مثل خود من است. گاهی متحیر می‌ماندم که این کارها را برای چه می‌کنم، چرا بدینسان بی‌وقفه در جستجوی ریزه‌های عقل و علم هستم: برای آنکه همجنس خویش را در جهالتش یاری دهم؟ هنگامی که جویای عقیده‌ام می‌شدند، بندرت خویشتن را به این مخاطره می‌انداختم که نظری بدهم. از بهر آنکه

برای زندگی دیگری آماده شوم؟ اگر زندگی دیگری وجود می‌داشت این علم شکسته پاره و خرده‌ریزه به چه کارم می‌آمد، اگر وجود نمی‌داشت کوششهایم پاک بیهوده می‌بود، مشغله‌ای برای سرگرمی، پیکاری با آن دشمن عزیز که زمان باشد.

شوشانا دست به کار شد. خانه‌مان محلّ ملاقات اشخاص گوناگونی گشت که پیش از آن ندیده بودم و همه‌شان در آتش اندیشه‌هایی بزرگ می‌سوختند. برخی اعلام می‌داشتند که جز اغذیه گیاهی نباید خورد: می‌توان گفت که حیوانها را تا حدّ پرستش گرامی می‌داشتند. برخی دیگر با میخوارگی پیکار می‌کردند. مباحثه‌هایی درباره‌ی خطرهای هوای شهرها به گوش می‌آمد. روزی دیگر، گروهی زن در خانه دیدم که در مقام این دعوی برمی‌آمدند که همه‌ی بیماریها زاده‌ی هوای دشت است. درباره‌ی آداب و اخلاق همشهروندان ما یعنی اختلافهای قواعد و قوانین مقررّه بشدت و خشونت به بررسی و داوری می‌پرداختند. بانوان تنومندی را عقیده این بود که نشان دادن بازوی عریان برای زن سبکسری و غفلتی سزاوار سرزنش است. اینان انجمن آستینهای دراز را بنیاد نهادند، اما در جذب بانوان خوش‌اندام به این انجمن گرفتار مشکل شدند. اگر یکیشان تعهد خویش به جای نمی‌آورد، تفسیرهای اندوهبار پخش می‌شد.

شوشانا میل داشت که من در همه‌ی این چیزها مشارکت داشته باشم. می‌بایست برای مردمان پشتوانی، مشاوری و رهبری بشوم: «من یک نفر انسان هستم. انسان بودن مفخرت است و نکبت. چیزی نمی‌دانم، جز نگریستن به پیرامون خویش در دنیا کاری نمی‌کنم و هنوز چندانکه باید ندیده‌ام. باز هم تا واپسین روزم خواهم نگریست. می‌دانم که زاده می‌شویم و می‌میریم. آنچه در خلال این مدت رخ می‌دهد به گمانم چندان مهم نمی‌نماید. نمی‌خواهم که رهنمای کسی باشم زیرا که نمی‌دانم به کجا می‌توانم رهنمونش بشوم و نمی‌خواهم کسی را از راهی که به گمانش راه راست و بی‌خطر است برگردانم».

شوشانا گفت:

«با اینهمه تو فرق نیک و بد می‌شناسی. توانایی آن داری که اشخاص

را به اعمال گرانمایه برانگیزی و راه پرهیز از پستی را یادشان بدهی.
چیزهایی بسیار می دانی و خوب حرف می زنی. حقیقت را پنهان مکن».

پاسخ دادم:

«نیکوترین عمل به گمان من این است که برای دیگران دردسری به وجود نیاوریم. خوب می دانم که قوت سگماهی ماهیان خود و ریز است، و علف در میان گیاهان دریایی پوسیده در پشت ساحلهای ما می روید. اما انسان می تواند همجنس خویش را، دست کم بیرون از اندازه، نیاززد و با اینهمه خود به تنهایی مستغنی باشد».

شوشانا، دو دل در میان خنده و خشم، به رویم می نگریست. پاسخ داد:

«اگر افکار تو همین است، می توانی خودت را به دار بیاویزی یا به پای خودت به سیه چال بروی».

گفتم:

«نه، به هیچ وجه... چنین کاری نادرستی و ناکسی می تواند باشد زیرا که، من ناخواسته، به تمام اجتماع اتکاء دارم. من وجود دارم برای آنکه تو بر من می تازی و دشنام می دهی، برای آنکه سیصد چهارصد تنی که به این خانه می آیند، از شدت غبطه بر زیبایی تو و سعادت و رفاه ما، خون دل می خورند. من وجود دارم برای آنکه نبو و اکاد با تو نرد عشق می بازند و بر من لعنت می فرستند، اما برای آن هم وجود دارم که کفشگر هر روز، به هنگام عبور من، از پنجره بازش بانگ می زند و همان شوخی روزانه را درباره چگونگی هوای روز به نافم می بندد، برای آنکه سگ به فصل زمستان کنار آتش بغل من کز می کند، برای آنکه چند بینوایی که توفیق یاری دادنشان را پیدا کرده ام مردی بزرگ به شمارم می آورند و بویژه برای آن وجود دارم که روزی نگذاشتم که عاشق سفیهی خودش را به دار آویزد؛ به حسب تصادف از دم در خانه اش می گذشتم و در موقع مناسب پای به درون گذاشتم و چون چنین وانمودم که چیزی ندیده ام و از چیزهایی که بود و نبودشان یکی است آرام با وی حرف می زدم از طرح خویش دست برداشت. نحوه کار همه ما یکسان است، از عرصه زندگی چنان می گذریم که تو گفتی که چیزی از انهدامها و فاجعه ها در پیرامون

خودمان نمی دیدیم. کسی که این چیزها را زیاده در خور اعتنا بشمارد بسیار زود می میرد».

در دقائق انگشت شمار، منم به اندازه نبو و اکاد پرگو بودم، اما اگر متوجه آن می گشتم بی درنگ جلوی این سیلان حقائق ناپخته را می گرفتم. با اینهمه، این بار شوشانا بود که رشته سختم گسست و به این پرکویی خاتمه داد. مثل همه زنان، زود از سر تصویرها و مفهومی که به زبان آورده بودم گذشت تا درباره اشاره زودگذرم به رفتار و کردار اکاد و نبو بر من بتازد. موضوع این نبود که به این پیرمردان دغسری که شکمشان جلوتر از خودشان راه می رفت و عاده به روی لباسهایشان لایه سنگینی از گرد و خاک نشسته بود، حسد ببرم... که آنچه به ستوهم می آورد مشاهده انس و الفت آندو با شوشانا و نحوه عمل وی بود که گاهی چنان دست بر سر یا شانه هایشان می برد که تو گفتی که سر به هوا به نوازش سگ درشت بدریختی می پرداخت. هر بار که این کار را می کرد، هر بار که به لحنی نوازشگرانه آوازشان می داد و «عموجان نبو» یا «عموجان اکاد» می گفت تشویش و اضطرابی بر دلم چنگ می انداخت. این کارها در شوشانا نشانه ناز و کرشمه ناآگاهانه ای بیش نبود، و آندو این ناز و کرشمه را به ریاء و تزویر می پذیرفتند و بر آنچه بیرون از دسترسشان بود افسوس می خوردند. تنها من نبودم که متوجه این امر باشم. دانیال هم آن را می دید و هرگز در اشارت به این چیزها کوتاهی نمی نمود و این اشارتها را با نگاههایی خشم آلوده و آههایی همراه می ساخت. قضیه هرگز فراتر از این نمی رفت. بانوان بابل از دیرباز رای داده بودند که شوشانا چندان شعور و فراستی ندارد و دور از دسترس اغواء و وسوسه است. بازی سرزنش ناپذیرش با این دو پیرمرد به گمانشان در برابر داستانهای فضاحت بار بسیار محیط خودشان که برای همدیگر باز می گفتند، ناچیز می نمود. دانیال که شعرهایش روز به روز تلختر و دردناکتر می شد دلتنگشان می کرد و چنین می پنداشتند که بحرانهای عرفانش یکسره راه به جنون می برد.

خانه مان مدرسه ای همگانی شد، باغمان به صورت میعادتی برای همه یهودیان جلای از وطن گفته و تنی چند از بابلیان برگزیده درآمد. اینان به

ویژه اشخاصی بودند که دل خوشی از وطن خودشان نداشتند، که عظمت خشونت نمونش را درست نمی شناختند و گمان می بردند که رستگاری تنها از وطن ما باید بیاید، برای آنکه ما بت پرستی را واداده ایم و به ملاحظه خداوندی متعال که به صورت پیرمردی به تجسم می آوریم که به غیظ و غضب ناظر همه اعمال و افعال ماست، از خدایان نیمه انسان و نیمه حیوان دست برداشته ایم. برایشان در مقام اذعان به این نکته برمی آمدم که جانورشناسی خدایان بابل، در واقع، به گمانم خنده آور و دردناک، و خفت و مذلتی برای جنس بشر است، اما با اینهمه یارای آنم نبود که، به حسب ارزشهای زندگی روزانه مان، به تعبیر و تفسیر انتقامهای ترسناک و محنتهای جگرخراشی بپردازم که گزارششان را در کتاب مقدس مان می خوانیم.

بدینگونه، هر روز، دهها یهودی و بابلی در میان درختان باغ ما می گشتند یا در زیر درخت سلیمان کنار آب نما و حوضچه زلال می نشستند. دور کردن اوراکس از این مباحثه های بی پایانی که میهنش را به یادش می آورد و غم دوری از یونان را در دلش برمی انگیخت، برایم کاری مشکل بود. اپور این اشخاص را به چشم تحقیر می نگریست. بیگانگانی بودند و دوستان بیگانگان. به زعم وی، آدم شایسته و بایسته محال و ممتنع بود که در جایی جز بابل تولد یابد. هنگامی که در باره زادگاهش سوالی از وی صورت می گرفت، مثل همه همشهروندانش، به لحنی آمیخته به استهزاء و به لهجه توده مردم پاسخ می داد: «ناگفته پیداست که از اهل بابل هستم...».

در نیمروز که دقائق گرم و طاقت فرسا فرا می رسید، درها را می بستند. خدمه خانه ام و خودم سرانجام می توانستیم آرام و آسوده حظ و لذتی از باغ ببریم. چه گونه می توانستم به تصور بیاورم که سکوت بسیار زیبای آن پس از ظهر گرم و سوزان، آن وقت روز که حشرات بیشتر از هر زمان دیگر وزوزه سر می دادند، و حیوانات به جستجوی سایه می رفتند، دیری نگذشته با فریادهای شوشانا، غریوهای قضات و زوزه های حیوان منشانه روسپیان و اراذل و اوباش بابل گسسته می شود.

فصل هشتم

در خنکترین کنج خانه مشغول شطرنج بازی با اوراکس بودم که قیل و قال و همه‌مه به حیرتم انداخت. کنیزان صیحه زنان از حیاط اندرونی می‌گذشتند، سگها با خشمی دیوانه‌وار پارس می‌کردند. غوغای رو به فزونی جماعتی را در باغ شنفتم. گمان می‌بردم که شیری از کوهها پایین آمده و به باغ راه یافته است. آماده بیرون آمدن بودم که دیدم نبو و اکاد به سویم می‌آیند. پشت سرشان صدای گریه شوشانا را می‌شنیدم. پرسیدم که زخمی شده است یا نه. پاسخ دادند: «بی عصمت شده است». به سویش پیش رفتم، اما جلویم را گرفتند و گفتند: «روحش گرفتار لعنت خداوندی شده است، یهو یاقیم، نه جسمش. ننگ و خواری را به زیر سقف تو آورده است. حرمت بستر را زیر پا گذاشته است، آن عهد خدایی را که به هم پیوندتان می‌دهد، شکسته است. در حین ارتکاب زنا در باغ دیدیمش. این لکه ننگ را باید از دامن اسرائیل پاک کنیم. تو که از قانون خبر داری».

در واقع، از قانون خبر داشتم و می‌دانستم که تفسیر و اجرای آن در دست ایشان است. پرسیدم که به گفته‌های خودشان یقین دارند یا نه. مثل همه شوهران خیانت دیده می‌خواستم از تفصیل قضیه خبر داشته باشم. نبو و اکاد جواب دادند:

«اصرار مکن، یهو یاقیم. می‌دانیم چه اندازه این امر باید برایت ناگوار و دردناک باشد. می‌خواهیم پاس خاطر ترا داشته باشیم.»
گفتم:

«پاس خاطر مرا نداشته باشید، پاس خاطر او، پاس خاطر شوشانا را داشته باشید».

با تعجب و غیظ و غضب به رویم نگریستند:

«تو که عرض و ناموست لطمه خورده است، خواستار عفو زن زناکاری هستی، و آن هم از ما که باید داد بدهیم و قوانین خدایی را به کار بیندیم؟ درد و غم حواس ترا پریشان کرده است. اکنون، پاسی از روز گذشته است، یهو یاقیم، امروز دیگر اجرای حکم چندان امکان ندارد. به عنوان واپسین لطف و تفضل شوشانا را امشب به تو وامی گذاریم. در واقع، شایسته است که عدالت جفتِ رأفت باشد. سپیده دم، عدالت به کار بسته می شود.»
به هنگام عزیمت، دستهای خشکیده شان را بر شانه ام نهادند. اکاد که هرگز در گواه آوردن از شعرای بزرگ کوتاهی نمی کرد، گفت: «یهو یاقیم، عاطفه داری؟».

در خلال این احوال، کنیزان شوشانا را به خوابگاهش برده بودند. آهسته، به او پیوستم. دیگر چندان علاقه ای نداشتم که بدانم گنهکار است یا نه. یقین داشتم که به زودی به دست جلاد می میرد. تصور چنین چیزی دل و جانم را از دهشت و ترحم می انباشت. و یگانه موضوع مهم همین بود. عجب و غرور مردانه ام چندان لطمه نخورده بود. از این تصور که شوشانایی که، از شب زفافمان، با من مثل بچه ای حرف زده بود، و از آن زمان، هرگز دست از این کار برنداشته بود، خویشتن را به مرد جوانتری داده باشد که، به احتمال با همان حدت و شدت من در سرآغاز زناشویمان، ستایشهای وی گفته بوده است، متأثر نبودم. آشکارا این کار را با همان احساس شفقت و ترحمی صورت داده بود که در دل آرام و آسوده اش بر هر چه در روی زمین می زیست، برانگیخته می شد. هیچ سرزنشی نمی توانستم بار کرده اش کنم، اما کسی را که پایان فردای خویش نمی توانست ببیند چه تسلی خاطر می توان داد؟

وقتی که های های گریه هایش فرو نشست، به ملایمت گفتم:

«شوشانا، از تو نمی پرسم که گنهکاری یا نه. با توست که خواهی این موضوع را به من بگویی یا نگویی. برای من چندان مهم نیست، اما برای تو

بسیار مهم است. تو از حکم و قوانین سخت این شهر خبر داری. هیچکس از من نمی پرسد که تو گناه کرده ای یا نکرده ای یا من خواستار مجازاتی هستم یا نه. تو برای آن کیفر داده می شوی که مفهومی مجرد را زیر پا گذاشته ای، برای آن کیفر داده می شوی که قاعده و قانون اقتضاء دارد که زن به شوهرش وفادار باشد و نطفه بیگانه را به خانه نیاورد - خود من هم در این باره چنین عقیده ای دارم، اما به گمانم چنین می آید که داوری به من تعلق دارد نه به قضات و نه به توده مردم. اگر در انتظار بخشایش من هستی، بخشودمت.»

شوشانا فریاد زد:

«اگر چه ظواهر بر گنهکاریم گواهی می دهد، من هیچ گناهی ندارم تا خواستار بخشودگی بشوم. من بیگناهم.»
پرسیدم:

«آیا جوانی در باغ بود؟ اگر دوستان گرامیت نبو و اکاد شاهد قضیه نبوده اند، چرا باید به چنین شدت و قساوتی با تو رفتار کنند.»
شوشانا به لحنی که نشانه دو دلی بود، گفت:

«آری، دانیال حضور داشت. گرما و آفتاب به قرار معلوم آشفته و پریشانش کرده بود. بی پروا و بی بند و بار هذیان می گفت و نمی دانستم از من چه می خواهد. برهنه ام ندید و دستم نزد، اما به رویم خیره شده بود و نزدیک شد. وقتی که سرم را بلند کردم و به سویش نگریستم و گیسوانم بر دوش و برم فرو ریخت، ناگهان از باغ گریخت. همین و بس.»
گفتم:

«پس چه گونه ممکن است که نبو و اکاد به تو تهمت بزنند؟ خوب می دانم که آنان عدالت را به شیوه خودشان راست و ریس می کنند، همه کس از بدنامی شان خبر دارد اما هر سال دوباره به سمت قاضی به کار گماشته می شوند. عاده می گویند که بدتر از دیگران نیستند.»
گفت:

«در واقع، بدتر نیستند، اما ارزشی بیشتر از دیگران هم ندارند. فرار دانیال را دیدند، به سوی من شتافتند و این دو راهه را پیش پایم گذاشتند

که یا با ایشان گناه کنم یا به نام زناکار بمیرم».

سخت های های گریست. مردّد و متحیر مانده بودم و مدتی بسیار توانستم رشته گفتگو از سر گیرم. گفتم:

«شوشانا، چه گونه ممکن است که نبو و اکاد توانسته باشند که با هم در مقام چنین پیشنهادی به تو برآیند؟ بدکردار و بی ایمان هستند اما هرزه نیستند. این مطلب که پیرمزدی بتواند هوس تو در سر گیرد، برایم اسباب تعجب نیست، که از این مطلب سر در نمی آورم که این دو ناکس برای تصرف تو با هم ساخته باشند. هر کسی که با تو آشنایی دارد خواهان آن است که ترا برای خودش نگه بدارد و نه آنکه ترا با شریکی در میان نهد. برای این است که تو دیگر از سالهای سال پیش که رضا داده ام که با بسیاری دیگر در میانت بگذارم به من تعلق نداری. منظور نبو و اکاد را بد در نیافته ای؟ شاید چیزی جز لخت مادرزاد دیدنت در کنار آب نما نمی خواسته اند؟ من که ترا می شناسم، هر آینه این نکته را در می یافتم. کسی که به تو بنگرد بی اختیار این تصوّر در مغزش پیدا می شود که تو، هنگامی که در حوضچه سرپا هستی یا هنگامی که در بستری نرم غنوده ای چه اندازه زیبا و گرانمایه می توانی باشی. آیا این سوء تفاهم را نمی توانی روشن کنی؟ شاید همه چیز به وجه احسن خاتمه بیابد».

شوشانا گفت:

«ای یهویاقیم، من چشمهایشان را دیدم که از حدقه درآمده بود، دهان باز و دندانهای کرم خورده شان را دیدم و دستهای نوچشان را بر دوش و برم حس کردم، و چون به زیر بار نرفتم، لبهای ستبرشان را دیدم، دستانها و ناسزاهایشان و خلاصه تهدیدها و وعیدهایشان را که تهدیدها و وعیدهایی به مرگ بود و مثلِ اخطاری ناچیز به صدائی یکنواخت، به زبان آورده می شد، شنیدم. یهویاقیم هیچ چیزی برای تبیین یا تصفیه با دنیا در میان نیست، من دیگر آرزویی جز تصفیه امور خویش با خداوند ندارم».

دم فروبستم و می دانستم که همه چیز نابود شده است. همه کس به احتمال با عجله بسیار رفتار کرده بود. شوشانا به خلاف احتیاط با متعصبی جوان گفتگو پیوسته بود. دانیال با فخر و عُجبی که بی گمان مایه

جلب توجه شده است، از وسوسه و اغواء گریخته بود. دو پیرمرد به گمان خودشان چنین دریافته بودند که شوشانا تن به زنا در داده است و راه به سوی بسترش گشوده شده است و شوشانا به جای آنکه دست به دست کند، به جای آنکه موقتاً به یاری نیرنگی آرامشان کند، به تمایل خویشان که می خواست که همه چیز را به صورت فاجعه درآورد، گردن نهاده بود، بدترین چیزی را که فراویش بود دریافته بود و با همه هستیش به سوی نقش پهلوان زن بسته بود. بدبختانه شوشانا آن چیزی نبود که بابلیان زن اجتماع اعیان و اشراف می خوانند، زنی بود که وجود خویش را وقف خیرات و مبرات کرده بود. غرور و عزت نفس خویشان را در این راه به کار بسته بود که مثل زنان بابل نباشد. اجتماع از وی انتقام می گرفت.

بدینگونه بتفصیل حرف زدیم. گاه به گاه، شوشانا مویه و زاری از سر می گرفت، پیراهنش را پاره پاره می کرد و گونه های اشک آلودش را سخت چنگ می زد. با اینهمه، اغلب، به دعا و مناجات می پرداخت. اول، نوحه ها و ندبه هایی به زبان آورد که به سرنوشت خودش ربط می داد، سپس آمرزش گناهان خویش خواستار شد، از پی آن به ستایش خداوند پرداخت. نمی توانستم با وی به دعا و مناجات پردازم. نوحه و ندبه به گمانم چیزی زائد و باطل می نمود برای آنکه به کسی جز آن که ناله و زاری سر می دهد ارتباط ندارد و مشکل می تواند رحم و شفقتی در دل پروردگار برانگیزد، اما از شنفتن نحوه ستایش و نیایش وی که به سرنوشت غمبارش رضا می داد، متأثر بودم. فرومانده و ناتوان، در کنارش نشسته بودم. هنگامی که دست برگردنش می انداختم و موهای زرینش را از پیشانی کنار می زدم به حسب عادت به لرزه نمی افتاد. و هنگامی که اشکهایش را خشک می کردم آرام آرام سپاسگزاری می نمود و گاهی دستش را در دامنش به روی دست من می نهاد.

خانه خاموش بود. تکبوت و ادباری که ناگهان گریبانگیر خانه مان شده بود، تا اعماق دن کنیزان و بردگان، اپور و اوراکس، تا اعماق دل همه و همه کارگر شده بود. هیچ کدامشان در اندیشه آن نبودند که ذره ای به سرزنش شوشانا برخیزند یا بویژه وی را گنهکار بدانند. و چون تیمارها و پرستاریها

و ترخم بی غش من در حق شوشانا دیدند، های های گریستند.
بادی سخت بر درختان می وزید، آب نمایی کوچک در حیاط زمزمه ای
داشت. به جز های های گریه ها و دعاها و مناجاتهای شوشانا و سخنان
خام و ناپخته ای که من برای دلداری به زبان می آوردم، هیچ صدای
دیگری در خانه نبود.

هنگامی که کشتیم در نزدیکی ناکسوس ^{۳۳}Naxos در کام امواج فرورفته
بود و سراسر شبی به اتفاق دو همراه سوار بر گلکی زودشکن چشم به راه
روشنایی روز و مرگ در دریا شناور بودم، درست همین احساس را
داشتم. آن زمان، با تهدیدهای عناصر رودر رو بودیم، این دفعه شرارت و
خبثت دو پیرمرد پست و هرزه و تلخکام در میان بود. احساسی که اکنون،
مثل آن شب کشتی شکستگی، دل و جانم را می انباشت، ترخمی بی پایان
بر انسانها بود. بر حال شوشانا می گریستم نه برای آنکه دوستش
می داشتم، که برای آنکه بینوایی و تنهاییش ترسناکترین چشم اندازی را که
بتواند تأثیری در دلمان برانگیزد به یادم می آورد. این علم یقین که هر یک
از ما، در پایان کار، در روی زمین یکه و تنها می مانیم، از سالهای سال پیش
برایم رنجی جانگزا اما قوت قلبی هم بود، برای آنکه در پایان راه چیزی
نداشته باشم که ناگزیر واگذارم، از همه چیز بریده بودم. آزرده و تلخکام
شده بودم اما جز خویشتن به کسی اعتماد نداشتم. جز شجاعت به چیزی
در دنیا احتیاج نداریم.

اما شوشانا برای خودش ایمان داشت. این کشته عصمت و فضیلت،
این قربان بیگناه دو پیرمرد سیه دست و پلید، به فخر و عزت و ظفر خویش
یقین داشت. اما هنوز از آن زمین بود و اگر من لحظه ای از دلداری و
پشتیبانیش باز می ایستادم، از خود بیخود می شد و با دهشت به رویم
می نگریست و می گفت:

«فردا، باز هم زندگی می کنی، مدتی پنهان می شوی و کنار می مانی، اما
هنوز دیری نگذشته، از نو در کشتزارها به راه می افتی، به خانه
برمی گردی و در زیر درختانی که بر من تاختند و داغ ننگ بر پیشانیم زدند به
گردش می پردازی. یهو یاقیم، من تاب تحمل چنین چیزی نمی توانم داشت.»

گریه از سر گرفت، زوزه‌هایی برآورد که مشابَهت به غریوهای شادی داشت اما از اعماق اضطراب و وحشتش درمی آمد.

بدینسان، گرفتار کشاکش تأثرهای خودمان بودیم. گاه به گاه از این قضیه شرم داشتم که پس از وی زنده بمانم و آن شب که برایم پایان پذیر نبود، واپسین شبم نیز نباشد. شبهای بسیاری را به یاد می آوردم که در زمان گذشته با هم به سر آورده بودیم و در خلال آن یکدیگر را به زخم زبان تا مغز استخوان آزرده بودیم و نه با شادمانی حواس و عشق، که با آن هوس مبهم شناخت متقابل ناکامی و سرخوردگیمان به هم نزدیک شده بودیم تا جایی که با روح و جسم سراپا عریان در برابر یکدیگر باشیم. هنگامی که سپیده سر بر زد، بملایمت بسیار با هم حرف می زدیم، دست به یکدیگر می زدیم چنانکه گفتی که می خواستیم که بهمربانی زخمهایمان را ببندیم.

با اینهمه، آن شب هیچگونه مرارتی در دل من نبود. سرزنشهای تلخ شوشانا را، به مانند فریادهای موجودی محتضر، بردبارانه گوش می دادم. بر حال زنی که دیگر از دیر باز دوست نمی داشتم اما در بند زنجیرهایی همانند زنجیرهای من بود و بارهایی همانند بارهایی که من بر دوش داشتم بر دوش داشت اشک سوزان می ریختم.

شوشانا گفت:

«وقتی که من مُردم، چه می خواهی بکنی؟»

پاسخ دادم که خانه را می فروشم، که می خواهم از شهر بروم و به احتمال در میان یکی از آن قبائل و اقوام اولیه‌ای که در شمال به سر می برند یا در یکی از جزائر یونان که، سپیدرنگ و خاموش، در آغوش دریای نیلگون غنوده‌اند، رحل اقامت افکنم.

پرسید:

«دوباره زن می گیری؟»

گفتم:

«هیچ نمی دانم. گمان نمی برم. من زیبایی و پاکدامنی را به گرانمایه ترین شکل خودشان شناختم و می بینی چه به سر زندگیمان آمده است.»

رنگ روی شوشانا از خشم سفید شد. به باد سرزنشم گرفت که دروغ می‌گویم، که در دقائق مرگش بر او می‌خندم و اندک زمانی پس از درگذشتش، در آغوش زن جوان سبک‌مغزی می‌روم و وی را که شوشانا باشد بسیار زود فراموش می‌کنم.

گفت:

«فضیلت من چیزی جز تحقیر و ترخم در دل تو بر نیانگیخت. چه گونه ممکن است که پس از مرگم بر پاکی و بیگناهییم نخندی؟»

آواز دهلها و بوقهای دراز منحنی‌شکل افسران دادگستری که ندا می‌دادند که ساعت مرگ شوشانا فرار رسیده است، رشته گفتگویمان را گسست. ناگهان آرام گرفت و گفت:

«یهویا قیم، روزی بیگناهی من نمایان می‌شود. و تو به من می‌نازی. از تو سپاسگزارم که به هواداری دشمنانم برنخاستی و یاریم دادی. تمنی دارم که تا دم مرگم همراه من باشی. کنیزانم را بخوان تا چنانکه شاید و باید لباس بپوشم. می‌دانم که دل نبو و اکاد نرم نمی‌شود. اما می‌خواهم مثل شعله‌ای سترگ بمیرم.»

با تعجب به رویش نگریستم. شوشانا این واپسین جمله‌ها را بی‌گمان از زبان دانیال شنفته بود. امکان داشت که روزی همه حقیقت را بدانم؟ آیا در این فاجعه که در مقام اغوای دیگری برآمده بود؟ دیگر محلی برای تزییع وقت نبود.

شوشانا خانه را وداع گفت. آهسته آهسته، خوابگاهها را پیمود. در خانه خدمه همه کس را گریان یا مستغرق در درد و غمی خاموش یافت. همه حیوانها را نواخت، دستی برای لمس گوشه‌های اسباب و اثاثه دراز کرد، سپس شتابان باغ را زیر پا گذاشت، از برابر درخت سلیمان بغل حوضچه، از برابر درخت زان پاک باریک و زودشکن در شبم، از برابر درخت کاج و بلوط و درختان میوه‌گذشت و تا درهای چوبی سنگینی که کوچه را از باغ جدا می‌کند، پیش رفت.

با دستهای خودش، آن تیر عرضی را که پشتوان و نگهدار درهاست بلند کرد. افسران دادگستری به اتفاق قضات دم در صف بسته بودند. در

پشت سرشان جماعتی انبوه کوچه را می انباشت. به اتفاق اپور و اوراکس، به اتفاق همه خانه و بردگانمان در پشت سر شوشانا ایستاده بودم. سکوتی ژرف به میان آمد. قضات و حضار و نظار به تماشای طعمه خودشان پرداختند و دم فرو بستند. شوشانا راست راست راه می رفت. مثل پنجه آفتاب زیبا بود. درد و غم و اضطراب نه می توانست سکون قیافه وی برهم بزنند و نه می توانست وقار و عظمت قامت وی کاهش دهد. چشمانش، در پس حجاب سوگواریش، بالمعانی ناشنفته برق می زد. اشک در دیدگانش حلقه زد اما، زیر پیراهن بسیار عصمت پناهنش، آهنگ ملایم سینه اش دیده می شد. و چون به اقتضای قانون، بی کفش راه می رفت، اثری که پای ظریف و پیناکش بملایمت در گرد و خاک راه بر جای می گذاشت به چشم می خورد.

نمی توانستم دریابم که این زنی که بی اندازه دلربا، مهربان و گشاده دست بود، و به وجه احتمال خطائی در قبال قانون از وی سر نزده بود، اندک زمانی دیگر، پس از پیمودن راهی کوتاه از میان انبوهترین کوچه های شهر، به ضرب تبر کشته می شود.

هنگامی که انبوه خلق متوجه گشت که من می خواهم در واپسین گردش شوشانا یار و یاور وی باشم، حرکت تعجبی نمایان شد. ظواهر چنین حکایت داشت که جماعت نمی تواند بسیار خوب به تفسیر و تعبیر حضور و نحوه حرکت من پردازد. سخنی با من گفته نشد، هیچکس دشنام نداد. هنگامی که نبو علامت عزیمت داد، موکب به راه افتاد. در آن هنگام زن جوانی پای پیش نهاد و رو در رو بر شوشانا بانگ زد: «پیش، روسپی!». تنها، شوشانا و من، توانستیم دریابیم چرا تند به سوی من برگشت و با ذره ای نیشخند سرزنش گفت:

«یهو یاقیم، تو ملحدی، اما شاید با همه این چیزها نبی باشی...».

اما انبوه خلق در پیرامون ما جوشان و خروشان می شد و، دیری نگذشته، دیگر جز پاره هایی از سرودهای شوشانا نشنفتم: پروردگار پشتیبان و یاور، ملجاء، سپر و نگهدارش بود. گریبان از پی وی می رفتم.

فصل نهم

درباره عواطف انسان چندان دستخوش توهم نبودم. می دانستم که نعمات و الطاف مردم را از ما دور می کند در صورتی که بلاها و محنتهایی که با همدیگر می کشیم به هم نزدیکمان می کند. خویشتن را به شوشانا نزدیکتر از هر زمانی دیگر می یافتم. و دیری نگذشته می توانستم بینم که همه آن اشخاصی که به برکت فراخدستیهای من زیسته بوده اند یا از مهمان نوازی من برخوردار شده بوده اند چه اندازه از من دور شده اند. شوشانا را به چشم تحقیر می نگریستند، اما من در انظار مضحک می نمودم: شوهر دیوثی که، با همه ثروت و دولت و بختیاری و کامرانیش، نتوانسته بود زنش را نگه بدارد و آن وقاحت نادر یافتنی را داشت که ملتزم رکاب او بشود. از این گذشته، ما بیگانه بودیم. نه برای آنکه یهودیان از رای دادن امتناع جسته باشند، حاشا که چنین بوده باشد. از لحاظ بابلیان، قضیه ساده بود: زنی زناکار باید بمیرد، اما در میان یهودیان چنین موردی غناء و تغزل برمی انگیخت.

اول میان ابری از گرد و خاک در راهی میان دو پشته گام برداشتیم اما، دیری نگذشته، به کوچه های تنگ و پر از سایه مرکز شهر رسیدیم. آنجا، مردم گرد آمده بودند و از همه پنجره ها سرهایی برای تماشا بیرون آمده بود. مادران دخترانشان را در ایوانها جای داده بودند تا درسی از دروس علم اشیاء از دستشان در نرود: خیانت و زناء چنین پایان می پذیرد. همهمه و غوغا شدت می یافت. مردان و زنانی که، شب پیش، سبر سفره من شام خورده بودند، بانگ بر شوشانا می زدند: «روسپی!». من از

زندگانشان خبر داشتم و می دانستم که این بانگ بانگ اضطراب، التماس از سرنوشتی است که خودشان بموجب قانون سزاوار آن هستند، اما چیره دستی و دوراندیشیشان وسیله ای برایشان فراهم آورده است که از آن دور بمانند.

شوشانا، دعا بر لب، با زحمت پیش می رفت. کوششی به کار بردم تا برخی از ناسزاگویشان را با نگاههایی توی چشمهایشان خاموش گردانم. توفیق نیافتم. دست از توجه به شوشانا برمی داشتند و به سوی من برمی گشتند. یکیشان فریاد زد: «ابله»، یکی دیگر بانگ زد: «دیوث» و سومی داد زد: «بی غیرت» تو گویی که برای آن به باد سرزنشم گرفته اند که شوشانا را با دستهای خردم نکشته ام. هیچ جوابی ندادم و بر خویشتن تسلط یافتم. هنگامی که به میدان درآمدیم زن بلندبالای سودازده ای که چشمهایش را حلقه ای ارغوانی فرا گرفته بود، به سوی شوشانا جست و بر صورتش نواخت و دشنامهایی زشت و اشمئزازآور به زبان آورد. زبازی بنام بود که تازه به بابل آمده بود و از جنس مرد نفرت داشت. دیگر نتوانستم بیشتر از آن بر خویشتن تسلط داشته باشم. پیش جستم و بر صورت خیش سیلی زدم. هیجان و غوغائی به بار آمد. افسران دادگستری گریبانم گرفتند و واپس زدند. انبوه خلق زوزه برآورد و دشناممان داد. کودکان بغل بغل زبانه به سوی شوشانا پرتاب کردند. بانگ بر وی زد: «دُن داشته باش، زن من. از این اراذل و اویاش مترس». اما صدمه ای نخورده بود و، در آن گیر و دار که به سوی محل اعدام می شتافت و آرزومند مرگی نازوا بود، سرود ستایش پروردگار آغاز کرد. در آوازش چنان نیرویی، چنان سروری بود که جماعت آرام گرفت و حتی آوازی چند نیز برای همراهی و همنوایی با وی برخاست.

موکب عجیب و غریبی بود. شوشانای خاک آلوده، سرودخوان با همه قوت آوازش، همه خانه مان در پشت سرش، و در این سمت و آن سمت، دو ناکس اکاد و نبوک که شتابان روی سنگهای درشت نوک تیز سکندری می خوردند. بدینگونه، هنگام خروج از کوچه ای تنگ، به پایان راه اندوهبارمان رسیدیم. در آن هنگام سرود بیش و کم همگانی شده بود و

بسیاری از زنان که اندک زمانی پیش بر شوشانا دشنام داده بودند و تُف بر رویش انداخته بودند، چندان دستخوش تأثر شده بودند که اشک در چشمهایشان حلقه زده بود. شوشانا دیگر فریاد نمی زد که بیگناه است، به ستایش خداوند می پرداخت و آن عوام ناس، مرکب از اغنیاء و فقراء، خودشان را با وی همدل می یافتند برای آنکه به قانون که از بهر همه یکسان است گردن می نهاد. یگانگیشان تأثیری در دلم برانگیخت: می دانستم که، در دلهای غمزده شان، خشنودند که قانون هنوز گریبانشان را نگرفته است.

هنگامی که پای به حیاط اندرونی زندان نهادیم و جلاد را دیدیم که به تبر دو دمه خودش که در آفتاب بامدادی پرتوافکن بود پشت داده است ناگهان همه و غوغائی سخت پدید آمد. دانیال بناگاه از رواقی تاریک بیرون جسته بود. قیافه‌ای آشفته تر از هر زمان دیگر داشت، به سوی اکاد و نبو شتافت و فریاد زد: «من بیگناهم، من پاک بیگناهم». حاکم حضور داشت و رؤسای دوائر کشوری و بسیاری از بلندپایگان دیگر که همه شان برای حضور در مرگ زنی آمده بودند که مثل الی Héléne تروا Troie زیبا بود و غلبه شهوت به هلاک ابدی سوق داده بود. دانیال را صدا زدند. با سیلاب سخن، به آنان گفت و باز هم گفت که بیگناه است، که در باغ حضور داشته است، اما هیچکس نتوانسته است چیزی را که رخ نداده است، ببیند. شهادت دو پیرمرد را به یادش آوردند. خواستار شد که بتواند از ایشان بازجویی کند. این اجازه به او داده شد. از نبو پرسید: «گناه کردن شوشانا را کجا دیدی؟»

نبو پاسخ داد:

«زیر درخت کاجی».

اکاد را صدا زدند و همین سؤال از وی صورت گرفت. گفت:

«زیر درخت سلیمانی».

سکوتی شگرف به میان آمد. بلندپایگان به روی همدیگر نگرستند. اکاد که از آنچه رخ می داد سر در نمی آورد جهد کرد تا رشته سخن به دست گیرد و به آن زودی در مقام استناد و استشهاد دانشمندان ای برآمده

بود که داور اعظم رشته سخنش گسست. آنچه بعد رخ داد هرگز بر من بسیار روشن نشد. جماعت که رفته رفته خروشاتر و جوشاتر شده بود واپسم زد. سرانجام خویشتن را در زیر رواقی جانبی یافتم که سه چهار سرباز نیمه مست گرم عربده جویی بودند. از قرار معلوم، آنچه در حیاط اندرونی رخ می داد هیچ علاقه‌ای در دلشان بر نمی‌انگیخت. چشمهای اسرای جنگی را از حدقه در آوردن سرگرمی و مشغله‌ای در خور جنگاوران بود، اما مشاهده مرگ زنی برایشان نمایشی در خور تماشا نبود. در بابل مثل کهنی هست که چنین می‌گوید: «چیزی نیست، زنی است که غرق می‌شود». در آن اوضاع و احوال که از شدت تأثر بی‌اندازه خسته و کوفته بودم، نمی‌دانم چه مدتی در آن جا به سر آوردم. اما ناگهان غوغائی سخت شنفتم و به زور برای خود راهی به سوی حیاط باز کردم. بیم از آن داشتم که مبادا که حکم مرگ شوشانا به جای آورده شود و من مجال آن نیافته باشم که در کنارش باشم و یاریش دهم. اما بتدریج که به سوی چوبه اعدام پیش رفتم، دیدم که مردم بی مقاومت راهم می‌دهند. حتی یکی لبخندی هم به رویم زد، یکی دیگر به حرکتی که حرکت تشجیع بود دستی بر شانهم زد. سپس، چشمم به شوشانا افتاد که نقش زمین شده بود. کنیزانش به پیرامونش در جنب و جوش بودند. زنده بود، جلاد، دو دست در بغل، بر لبه چوب بست اعدام نشسته بود. تبر بر روی خاک افتاده بود.

دوباره سکوتی به میان آمد. به پیرامونم نگریستم. کهنترین قضات به من گفت:

«محنت هر دوتان پایان یافته است. بیگناهی وی در سایه دانیال نبی به ثبوت رسیده است. بدینگونه از خطائی مخوف پرهیز شده است. شرارت و خیانت روح انسان بیکران است. دوستانان اکاد و نبویک باز دیگر نیز این نکته را به ثبوت رسانده‌اند. به جرم شهادت دروغ به دار آویخته خواهند شد.»

متحیر و مبهوت به رویش نگریستم. دانیال در کنار شوشانا وضع و

هیثی بزرگوارانه به خویشتن داده بود. برخی از بلندپایگان به من نزدیک شدند و در آغوشم گرفتند و به رویم بوسه دادند. لباسهایشان که سخت عطرآگین شده بود در پیرامونم به اهتزاز درمی آمد و حالم را به هم زد، تو گفתי که شکمم خالی بود. آرزویی بیش نداشتم: و آن این بود که به اتفاق شوشانا به سوی خانه بگریزم، درها را ببندم و بی درنگ از این سرزمین بروم. شوشانا سرانجام به خود آمد. دستهایم را گرفت و با صدائی که صدای انسان نبود، فریاد زد: «راست است؟ راست است؟». انبوه خلق به صوت بسیار بلند بانگ بر وی زدند که فضیلت و عصمت پیروز شده است. در آن لحظه افسران دادگستری برایمان راهی به سوی کوچه می گشودند، اما این کار مشکل نشد. خلق به دنبال نبو و اکاد شتافته بودند، و همه کینه‌ای که آراء و احکام درست و نادرستشان ضد آنان به روی هم انباشته بود، نمایان شد. میل نداشتم که به باد نفرین یا دشنامشان بگیرم. شوشانا هم چیزی به ایشان نگفت. به خانه برگشتیم. تنها چهل پنجاه تنی همپایی و همراهیمان کردند. خبر هنوز در شهر پخش نشده بود و مردم با تعجبی گنگ به سویمان می نگریستند که عبور شوشانا و من دیدند. بر پشت اسبی که قضات به وجه عاریت به من داده بودند جلویم نشسته بود، رخسارش از فرط خستگی زرد شده بود اما سرفراز و شاهانه و خندان بود.

مادرانی بینی عقابی آماده از سرگرفتن دشنامهایشان بر زن زناکاری بودند که بی گمان، به افسونی، توفیق یافته بود که جلوی اجرای حکم قضات را در واپسین دم بگیرد. یکیشان حتی فریاد هم زد: «قضات انسان هستند و همه انسانها پلیدند». حتی وقتی هم که گفته شد که نبو و اکاد دستگیر شده‌اند و باید کشته شوند، دم فرو نیست. پاسخ داد: «چه به شما می گفتم، همه انسانها...». فضیلت شوشانا، بیگناهی و درد و اندوهش چنگی به دل این سلیطه پیر نمی زد. بوی گناه و مرگ استنشاق می کرد و خشنود بود.

چون به خانه بازگشتم، شوشانا را در بستر نهادم، درهای باغ را بستم و از دانیال خواهش کردم که دور شود. در دلم سرزنشش کردم که مداخله

خویش را به واپسین دم گذاشته است، اگرچه می‌بایست اذعان داشته باشم که تا آن زمان شنوندگانی برخوردار از نفوذ و اقتدار نداشته است. اما در چنان حالت هیجان روحی بود، و به چنان زبانی آمیخته به غلو و اغراق ستایش شو‌شان‌ا می‌گفت که این استدارک و تصور پیشاپیش آنچه در سالهای بعد در کمینم بود به گمانم توانفرسا آمد. به زعم وی، شو‌شان‌ا پهلوانزن بود، نه کُشتهٔ عدم حزم و احتیاط خودش. به دور از تعارف و تکلف بیشتر، از وی خواهش کردم که برود. او را کس که گوشش به همه جا بود، بعد به من گفت که هنگام بیرون رفتن از خانه، بی آنکه منتظر جوابی بماند، از یکی از آشنایانش پرسیده است: «چرا زنان برجسته و هوشمند همیشه شوهرانی این همه بی‌تشخص دارند؟ خودشان چنین شوهرانی برمی‌گزینند یا پروردگار برای آنکه فضائل و مواهب‌شان روشنتر و آشکارتر به جلوه آید کارها را این گونه می‌سازد و می‌پردازد؟»

سرانجام تنها بودم. فاجعه‌ای بزرگ به سرم آمده بود. وقتی که فاجعه، حتی به وجه مطلوب و مساعد هم، گذشت چه می‌کنیم؟ به خرده کارهای هر روز می‌پردازیم. از سرنو آغاز می‌کنیم. گلدانی در وسط میز می‌گذاریم، لباس عوض می‌کنیم، کمترین کارها را به دقت و اهتمام انجام می‌دهیم. شو‌شان‌ا خفته بود. دربارهٔ وضع و موقع خویش به تفکر و تأمل پرداختم. در این شهر، دیگر دوستی نداشتم. در واقع، پاک تنها بودم. برخی از کسانی که صبح آن روز بر شو‌شان‌ا و من دشنام داده بودند، مراتب تأسف خودشان را برایم اظهار داشته بودند. اشتباه کرده بودند. اشتباه ممکن است از همه کس سر بزند. انسانهای بیچاره‌ای هستیم که سهو و خطا برایمان رواست و مدام با وسوسه‌ها و اغواها دست و گریبانیم. پاسخ داده بودم: «پس، به گمانتان، تنها شو‌شان‌ا نمی‌توانسته است اشتباه کند؟» گفتند: اوه، شو‌شان‌ا گنجینه بود، در یکتا بود، پاک بود. شو‌شان‌ا زیباتر از هر زمان دیگر به جلوه درمی‌آمد. عجله داشتند که رسم بندگی وی به جای آورند و از وی پوزشها بخواهند. این اراذل و اوباش را از سر واکردم. مثل دوران پیش از ازدواجم، پاک تنها بودم.

شامگاه، شو‌شان‌ا از خواب بیدار گشت. گفتگویمان کوتاه شد. هنوز

بسیار خسته بود. مثل هر شب که می خواستم برای کتاب خواندن یا کار کردن بیرون بروم، پرسید: «امشب چه کار می خواهی بکنی؟». بدینگونه، در را به روی سانحه می بست، کابوس را از برابر چشمانش می زدود. زندگی، به حسب معهود، آرام، با نظم و انضباط، از سر نو آغاز می شد. با اینهمه، از بامدادان در می یافتم که چنین چیزی حقیقت نمی تواند داشته باشد، و از آن پس هر دو مان داغ زده و زخم خورده سرنوشت خواهیم بود. و به هر کجا که برویم آثار زخمهای محنت و تجربه مان با ما خواهد بود. نمی خواستم این توهم در ذهن وی بر جای گذارم که رژه ننگین از میان انبوه خلق زوزه کش، و بازگشت گنگ و خاموش به سوی خانه، در زندگانیمان واقعه ناگواری بیش نبوده است. از اینرو بملایمت جواب دادم: «می خواهم برای وداع نبو و اکاد بروم».

شوشانا در بستر خویش راست شد. بر زانوانش تکیه داد و تن بسیار زیبایش از خلال رختی شفاف گلی و سپید بود. اول، حرفهایش را نشنفتم، برای آنکه ناگهان تبر جلاد را به یاد آوردم. به گردنش چشم دوختم. سخنها، مثل آبی که از خلال مرمر سپید آب نمایی به فوران می آید، از این ستون سپید بیرون می جست. گلویش زیبا و نمایان بود، زیرا که سرش را، روی به من، بلند می کرد و با کلمه هایی گزیده و تلمیحها و اشارتهایی زننده دشنام می داد. آیا می خواستم که به دیدار مفتریهای بیرگش بروم و با این کار خویش در برابر تمام بابل مایه تمسخر و استهزاء بگردانمش؟ مگر قصور در سپاسگزاری شایسته و بایسته از دانیال بس نبود؟ مگر به بیگناهی ایمان نداشتم و می خواستم که از آن دو محکوم نفرت بار تفصیلی بشنوم؟ چه نوع مردی بودم که، در چنان روزی، مصاحبت آن اشخاص پست و پلید را بر مصاحبت همسر پهلوان منشانه اش ترجیح می داد؟

به این توییخها و عتابها عادت داشتم و بردبارانه منتظر پایان بودم. هنگامی که شوشانا فریاد زد: «خوشر آن می بود که بمیرم و گرفتار چنین ننگی نشوم!»، با آن جنون تخریبی که همیشه در مردم مشرق زمین مایه خشم و دلخوری بوده است، لباسش را پاره پاره کرد. در آن هنگام بود که

دوباره سینه پر شکوه و انحنای بسیار زیبای شکمش را که زیباتر از انحنای شکم افرو دیتم بود، و دیگر از دیرباز تماشا نکرده بودم، دیدم. اما در برابر زیبایی مسلح بودم. بازیکنان، بر جوانی که بودم غلبه یافته بود. اکنون دیگر اسباب و وسائلی چنان ساده در من کارگر نمی توانست باشد.

گفتم:

«شوشانا، شکی نیست که نبو و اکاد هرزه و نابکارند. هرگز علم یقین نخواهم داشت چه حادثه‌ای در باغ رخ داده است. با اینهمه اطمینان دارم که وفا نشکسته‌ای و با من پیمان به سر برده‌ای. هرگز در وفای تو شکی نخواهم داشت. این نکته را نمی دانم که وضع و هیئت تو و حضور نابهنگام دانیال در آن محل و در آن ساعت تا چه اندازه نبو و اکاد را به اشتباه انداخته است. رفتاری که پیش گرفتند در زیر سلطه هوی و هوس بود، اما در برابر عزم و جزم تو ناتوان ماندند و قربانی مکر و حيله خودشان شدند. چنانکه گفته‌ام، زنی کاردانترا از تو، هر آینه، مهلتی می خواست و از فضیحت احتراز می جست».

شوشانا فریاد زد:

«تو عصمت و فضیلت مرا به باد سرزنش می گیری».

گفتم:

«نه، عصمت و فضیلت ترا به باد سرزنش نمی گیرم، این تذکر را به تو می دهم و بس که فضیلت محض می تواند اجتماع را زیر و رو کند. خودت را بنگر. تو با آن در آویختنت به دامن فضیلت، حتی در حضور دو مرد نیرنگبازی مثل نبو و اکاد هم تا آستانه مرگ سوق داده شدی. به مستی زن ریاکار، حتی به یونِ Jeanne زنباز هم فرصت دادی که خودشان را به نام پاسدار فضیلت جا بزنند. دانیال مثل بوقلمون باد کرده است و جانفرسا شده است و تو، با مرگ نبو و اکاد، ایمان به عدالت را نابود می کنی...»

و از پی این سخنان به او گفتم:

«شوشانا، باورت بشود که حتی، و کم و بیش می توانم بگویم که به ویژه فضیلت هم باید با شعور و فراست به کار برده شود. یهودیه^{۳۴} Judith و استر^{۳۵} Esther را به یاد بیار؛ توانستند شعور و فراست را با فضیلت

آشتی دهند».

شوشانا پاسخ داد:

«فراموش مکن که نبو و اکاد دوستان تو بودند، که خودت ایشان را به خانه آوردی، که در جستجوی مصاحبتشان بودی و از من خواستار شدی که خوب پذیرایشان کنم».

جواب دادم:

«درست به این سبب است که می خواهم بروم و وداعشان بگویم. دوستان و رفقای من بودند. چیزهای بسیاری یادم دادند. در تلمود می خوانیم که باید در سراسر زندگانی خویش از کسی که جمله‌ای، کلمه‌ای، حتی حرفی هم آموخته‌ایم سپاسگزار باشیم. کاری بیشتر از این نمی خواهم بکنم. اکاد و نبو هر دو آدمهایی دانشمند و کاردان هستند. نیرومند و توانگر بودند. می خواهم بدانم چرا، با همه این چیزها، نابکار و دسیسه‌باز شدند. نمی خواهم از تو یا از هوی و هوسی که انگیزه آن کارشان شد، با ایشان حرف بزنم. که درباره‌شان داوری خواهد کرد؟ شوشانا، درباره خدایمان گفته شده است که نه تنها به سرائر، که به ضمائر هم راه می برد. اکنون که همه چیز گذشته است خوب می توانیم به فراغ خاطر تمام بگوییم که همه این سرگذشت مسأله سرائر و ضمائر است».

شوشانا گفت:

«یهویا قیم، تو، در روزی که بزرگترین روز سرشار از جلال و احتفال زندگانی من است، بدبختی من و مرگ دو نابکار را تا حد هرزه‌دراییهای چارپاداری تنزل می دهی. به دیدن نبو و اکاد برو. درست آن چیزی را به تو می دهند که اینجا، پیش زن از جان گذشته و پاکدامنت نداری. با سفاهت و سبکسری تو همسازند. برو، با رفقای نازنینت حرف بزن. با همه این چیزها، واپسین بار است».

پا شدم و به سوی در رفتم. پیش از آنکه به در برسم، جام ظریف گرانبهایی که یادگاری از آتن بود، درست از بغل سرم گذشت. پول پول شد. شوشانا هرگز نتوانسته بود خوب نشانه برود.

فصل دهم

صفیر زنان از باغ گذشتم. از میان کوچه‌های بی‌رفت و آمد، به سوی میدان سرازیر شدم و اندکی پس از آن به درهای زندان رسیدم. نبو و اکاد در اتاقی وسیع و بسیار مجهز زندانی شده بودند. از مشاهده اینکه کارکنان زندان، نیکمردانی که در زمان گذشته به دست ایشان به کار گماشته شده بودند، از روی احترام و کم و بیش بمهربانی با ایشان رفتار می‌کردند، متأثر بودم. پی هم بردم که واپسین غذای محکومها بی‌گمان بسیار خوب بوده است و هنوز مقدار فراوانی شراب خوب وجود داشت. سرمیز نشستم و در آن هنگام که زندانیان کمروییانه و دست و پا گم کرده به سویم می‌نگریستند مشروب را چشیدم. پیاله‌ام را به روی میز گذاشتم و گفتم: «ساموس^{۳۶} Samos یا کیوس^{۳۷} Chios؟ بسیار کهنه نیست، اما به قول مصریان چیزی دارد که «قوه مسکره» خوانده می‌شود». نبو سر بلند کرد و گفت:

«شراب ساموس است، یهویا قیم، اما تو بی‌گمان برای بحث از خوشترین سالهای شراب یونان نیامده‌ای. در برابر خود قربانیان خطائی قضائی را می‌بینی. آمده‌ای که در روز بدبختیمان بر ما بخندی؟ اگر چنین باشد، در اشتباهی. درست است که بر شوشانا توهین کرده‌ایم، اما از وی بدنگفته‌ایم. دیده‌ایم، حق به جانب ما است. می‌توانم به تو اثبات کنم که...»

رشته سخنش را گسستم و گفتم:

«دیگر نمی‌خواهم حرفی از این مقوله بشنوم. قضیه، تا آنجا که به من

ارتباط دارد، خاتمه یافته است و این بازدید به رسم اظهار تشکر و ادای وظیفه است. هیچ چیزی به استثنای اعتراف شوشانا به گنهکاری نمی تواند وسیله نجات شما را فراهم آورد و شوشانا نمی تواند دروغ بگوید. شهادتهای دروغ را به مراجع صالحه وامی گذارد. وضع کنونی شما اثبات می کند که حق به جانب اوست. پس این چیزها را وا بدهیم. آنچه موجب آمدن من به اینجا شده است به هیچ وجه لذت کینه آلودی از مشاهده بدبختی شما یا کنجکاوی بیهوده ای نیست. درمی یابم که زیبایی شوشانا مایه تحیر و تشویش شما شده باشد و به طیبیت خاطر می بخشایمتان. همه ما در جستجوی کمال هستیم و همینکه گمان ببریم که پیدایش کرده ایم، دلمان پاره پاره می شود و عقلمان تسلط خویش از دست می دهد».

اکاد که تا آن لحظه دهن باز نکرده بود پا شد و گفت:

«پشت او، یهو یاقیم، مثل منظره ای در زیر شبنم بامدادی است. بر مرم پوست و سرون او، یهو یاقیم، صد رنگ گوناگون هست، من در سراسر عمر خویش حلاوت و عذوبتی جانپورتر از این ندیده ام. من، بر دوش او دست زدم، یهو یاقیم، من...».

درنگ کرد، نشست و سرگشته و دیونه وار، های های گریستن آغاز کرد. با ترخم به سوش نگرستم اما بسیار زود روی از وی برتافتم. چرا این پیرمرد دیوانه هنوز هم که هنوز است مثل آمردی صورت پر جوش که نخستین بار زن دیده است حرف می زد؟ در این عشق پیری، در این هوس دیررس و قاحتی بود. امیدوار بودم که ندامت و توبه ای، یا رضا و تسلیمی در او ببینم، اما نه چنین چیزی...

نبو به نظرم بسی سنگینتر و درستکارتر آمد. گفت:

«از لحاظ قضائی، بی کنایه و ایهام نیست که قاضی به دنبال خطائی قضائی بمیرد. چنین چیزی اجحاف است، و اگر بپذیری، مخالف رأی عام است اما عظمت قوانین را اثبات می کند. دیروز قوانین را به کار می بستیم و امروز گرده خودمان زیر بار قوانین است. با اینهمه نمی دانم آنچه به سرمان می آید موجب تقویت حرمت و اعتبار عدالت خواهد بود یا

موجب ضعف حرمت و اعتبار آن... روح بشر به اندازه‌ای سبکسر و متلون است که ما، قضات، ناگزیر حقوق و قوانین را به صورت تجرید درآورده‌ایم تا حرمت و اعتباری بیشتر به آن بدهیم. چنان از حقوق و قوانین حرف می‌زنیم که تو گویی که از چگونگی هوای امروز یا فردا، از چیزی محتوم حرف می‌زنیم اما اکنون بابلیان که شیفته حقوق و قوانین شده‌اند، پی می‌برند که عدالت چیزی جائزالخطاء است. دست کم، در مورد شوشانا چنین تصویری دارند. گمان هم می‌برند که شعراء و اهل احلام و اضغاثی مثل دانیال که در دستگاه دولت هیچ‌گونه ضمانت و کفالتی ندارند، باید بر حقوق و قوانین نظارت داشته باشند و حتی میل به ترجیح عزائمی پر آب و تاب و میان تهی بر متون شرائع و قوانینی هم دارند که قرون و اعصار، مثل سنگهایی در سیلاب کوهساری، صیقل زده است. اعلام چیزهایی به مقتضای اخلاقی محض و به صورت ابیاتی بر طنطنه بسیار زیباست. هنگامی که خاخام سیریلوس Cyrillos فریاد می‌زند: «پله‌هایی که از آن بالا رفته‌ایم پله‌هایی از کف رفته است اما موجب پیشرفتی به سوی مقصدی می‌تواند باشد»، سراسر اسرائیل این سخنان را مثل حقیقتی بزرگ گوش می‌دهد در صورتی که پله‌هایی که از آن پایین رفته‌ایم به همان میزان می‌تواند کار را رو به راه کند، اما متن قانونی خوب هزار بار زیباتر از شعری متوسط است و بی‌گمان بیشتر از پرگویی فضل فروشانه و خنده‌آور بسیاری از خنیاگران کهنسال ما ارزش دارد.»

می‌دانستم که بازداشتن نبو در این زمینه مشکل است. اگرچه از مشاهده حمله این مرد مسلح تا دندان بر تمایل فطری ملتمان به ابتدال غنائی لذت می‌بردم، می‌خواستم چیزی دیگر بشنوم. بی‌پرده به او گفتم: «ما سالها با هم رابطه داشتیم. با هم حرف زدیم و شراب خوردیم. مصاحبت و فراست و کیاست شما را ارج می‌نهادم. این موضوع که از خوشنامترین آدمها نبودید چندان اسباب زحمت و دلواپسیم نبود، در واقع، کمتر از آن عادت ملالتبارتان که شراب را به روی زیباترین سفره و زیباترین فرشهای مشرق‌زمین من می‌ریختید، آزارم می‌داد. چنانکه

شایسته است، هرگز از من نپرسیدید برای چه زنده‌ام، خوشبختم یا نه، از زندگی چه انتظاری دارم و الخ. در میان اشخاص فرهیخته، از امور مهمه حرف زده نمی‌شود. از این لحاظ، میان خودمان در تاریکی و مه زندگی می‌کنیم. هر دوتان زندگانی درازی پشت سر گذاشته‌اید. خواهان مراتب و مناصب، ثروت و قدرت بودید. و این چیزها را به دست آوردید. سه چهار ساعت دیگر، پایان کار خواهد بود، شما سخت به عرض و ناموس من لطمه زدید، جان شوشانا را به مخاطره انداختید. زندگی مرا سراپا دگرگون و تباه کردید. یگانه راهی که بتوانید برای پرداخت تاوان من، اگرچه جزئی باشد، در پیش بگیرید این است که مجموعه دانشتان را به من بدهید. کسی که می‌میرد کلیدهایش را به پسر بزرگش می‌دهد. کلیدهایتان را به من بدهید، اسم اعظم خودتان را به من بگویید».

اکاد، که شرابخواری از سر گرفته بود، ناگهان با خشونت خطاب به من گفت:

«تو، یهویاقیم، مسمئزم می‌کنی. مثل حیواناتی نگاهمان می‌کنی که برای دلخوشی تو شکنجه داده می‌شوند. در ایام جوانیم، در مصر زیستم و دیدم فرعون چه گونه، یکی از بردگانش را که زیباترین و نیرومندترین برده‌اش باشد، شکنجه می‌دهد. بالای سر قربانیش خم می‌شد و می‌خواست بداند بدبخت چه احساسی دارد. می‌پرسید که دنیای زیرین را می‌بیند یا نه، که صدای ایزیس ^{۳۸} Isis و اوزیریس ^{۳۹} Osiris را می‌شنود یا نه. به شرط پاسخ گفتن نوید آزادی و زندگی به او می‌داد. می‌فرمود که شکنجه‌هایی بیرون از حد و صف بر آن غول سیاه پوست داده شود و مواظبت می‌نمود که تالب مرگ، اما نه فراتر از آن، آورده شود. برده پیش از آنکه جان دهد، کوششی برتر از کوشش انسانی به کار برد تا سر بلند کند. خواست حرف بزند. اضطرابی که در قیافه فرعون خوانده می‌شد بیشتر از اضطرابی بود که در قیافه نوبی ^{۴۰} Nubien به چشم می‌خورد. بر روی فرعون تف انداخت و گفت: «هر کسی برای خودش می‌میرد». این سخن همه آن چیزی بود که توانست پیش از شکافته شدن سینه‌اش به دست آن حاکم جبار که از خشم سرخ شده بود، به زبان آورد. یهویاقیم،

من هم بر روی تو تف می اندازم. برو گمشو، مرگ تماشا ندارد». جلوی هذیان‌گویش را نگرفتم. هیچ انتظاری خاص از وی نداشتم. مردی شهوی مزاج، پرورده شعرائی بود که عواطف را بر عقل و آشوبی دلفریب را بر انضباط برتری می دهند. نزدیک بود که مایوس بمیرد و یأس به گمان من درس عبرتی نبود که بیماری نابخردانه‌ای بود. ممکن بود که باز هم ناله‌هایی دلسوز از سینه برآورد، فریاد بزند که زندگی معنی ندارد و همه ما در کام بیماری و ننگ فرو خواهیم رفت و طعمه کرم‌هایی خواهیم شد که خودشان هم طعمه کرم‌هایی دیگر می شوند. شاید گیراترین شعرهای چهار کشور را گواه آورد و بی‌گمان عده‌ای واپسین سخنانش را به عنوان شواهدی راهنمون و شایسته تحسین به زبان بیاورند. اما خوک هم به هنگامی که پوستش کنده می شود، ضجه برمی آورد و ناله‌اش هم گوشها و قلب ما را پاره می کند. من این قیل و قال و همه‌ها را می شناختم. از اکاد هیچ انتظاری دیگر نداشتم. اما از نبو انتظار داشتم که مردانه بمیرد. اکاد از سر نو گرم شراب خوردن شده بود و بسیار زود، سیاه مست، در گوشه‌ای افتاد. گاه به گاه، زیر لب دعا‌هایی می خواند یا نفرین‌هایی به زبان می آورد. نام شوشانا را که اغلب از میان کفهای دهنش درمی آمد، با تأثر و دهشت می شنیدم. مستخدمها که گاه به گاه پای به این اتاق می نهادند، لحافی به رویش انداختند. در این واپسین خدمت اهتمام و احترام به کار می زدند.

نبو و من مدتی خاموش ماندیم. جهد کردم تا معنی این اجل را دریابم، و برای این منظره که بی‌گمان دل همه کسانی را که برایشان به توصیف آن می پرداختم، از نفرت و اشمئزاز می انباشت معنائی پیدا کنم، اما این کوشش بیهوده بود. ناگهان مرگ بچه گربه مادینه‌ام که به آن بیهودگی به دست سگم کشته شد، به خاطر آمد. چه چیزی اکاد را به سوی مرگش سوق داده بود؟ شوشانا یا فسادِ فطرت بیرون از اندازه ناخجسته‌اش؟ آیا، چنانکه خاخامها می گویند، نطقه‌اش، صلبش گرفتار لعنت شده بود؟ بسیار تکان می خورد و بسنگینی خراخر می زد.

اکاد واپسین کلمه، واپسین حرف خودش را که «شوشانا» باشد به زبان

آورده بود. نبو و من روی از وی برتافتیم. گفت:

«منظره دردناک و مذلت‌باری است، یک نفر قاضی که نمونه بلندپایه‌ترین ارزشهاست، بایست بتواند نیکوتر بمیرد. خوب درمی‌یابم که تصویر شوشانا هنوز هم که هنوز است مایه تشویش و اضطراب وی می‌شود. خود می‌دانم چه کرده‌ام و چه گونه، ناگهان، هوسی مقاومت‌ناپذیر بر من دست یافت. اما برای هر چیزی وقتی هست. کسی که به سوی مرگ می‌رود باید روی از جنس زن برتابد. من لحظه‌ای بی‌اختیار از راه راست منحرف گشتم. از این بابت متأسف هستم و می‌خواهم دین خویش بپردازم. می‌خواستم شوشانا را به تصرف درآورم و چنین وصلتی دست نداد. من به سبب این هوس می‌میرم. اگر همه آنان که از روی هوی و شهوت به تماشای زیبایی می‌پردازند، بمیرند، زمین زود از مردم تهی می‌شود. من برای آن کیفر می‌بینم که خواستم زیبایی را که نتوانستم به تصرف درآورم، نابود کنم. چنین کاری در واقع جرم است و استحقاق کیفر دارد. روزی به من گفتی که در دوره کودکی گل بر پیراهن شوشانا پرتاب می‌کردی. دیروز صدها زن و بچه را دیدی که گل بر سر و روی او پرتاب می‌کردند، اگرچه می‌بایست در قبال موضوع وفا یا خیانت شوشانا با توبی اعتنا بمانند. در واقع، موضوع مربوط به توب بود، اگرچه این امر نظری فقهی و قضائی نیست: هیچکس نمی‌تواند قاضی خودش باشد. اما تخریب و تدنیس در فطرت ماست. هرچه مخلوق یا شیء زیباتر باشد، غریزه ما نیرومندتر است. ما ناقص و ضعیف هستیم؛ آنچه به گمانمان به کمال نزدیک می‌شود، آنچه به گمانمان قوی می‌نماید، ژرفترین و تاریکترین احساسهای ما را برمی‌انگیزد. در سراسر زندگانیم، جهد کردم تا به کمال دست یابم. از اینرو بود که به شوق و حرارت بسیار به تحصیل حقوق پرداختم. روز به روز، پی بردم که پیروی قاعده و قانونی برای انسان تا چه اندازه دشوار است. می‌گویند که من قاضی پول‌پرست و رشوه‌خواری بودم. درست است، اما از هر دو طرف دعوی رشوه می‌گرفتم و بدینگونه صلح و سلم پدید می‌آوردم. رأیهای می‌دادم، اما مرجح می‌دانستم که اصحاب دعوی را به طرق و وسائلی نه بسیار پاکیزه و

درستکارانه با هم آشتی بدهم. اغلب، توفیق می‌یافتم. مردم، به استثنای لجوج و معاندی چند، خواستار حق مطلق نیستند. خواستشان این است که به کارهای کوچک خودشان پردازند و کسی مزاحمشان نشود. نیکوترین دلیل آن است که، سال به سال، به دست مردم حق شناس باز هم به نام قاضی برگزیده شدم».

بدینگونه با هم حرف زدیم، چنانکه گفتم که چیزی رخ نداده بود، که جلاد با آن طناب کنفی اش منتظر نبود، که زندگی همچنان ادامه می‌یافت. چندین بار، نبوباز هم به نیرنگبازیهای گوناگون برگشت، اما، سرانجام، آهسته آهسته، حقوق را واداد و به وجهی انسانی از مردم و دنیا حرف زد. اکنون شتاب داشتم که به این گفتگو پایان بدهم. بی‌پرده، از وی پرسیدم که، در آستانه مرگ، می‌خواهد یا نمی‌خواهد که به من بگوید که به خدای اسرائیل یا خدایان بابل که آیینشان را مثل مؤمنی صادق به جای می‌آورد، ایمان دارد یا نه.

گفت:

«پاسکال خاخام معروف رابه یاد داری. گفته است که اگر خدایان وجود داشته باشند و ما منکر هستیشان باشیم، تاوان کفرانمان بسیار سنگین خواهد بود. اگر وجود نداشته باشند، و ما پس از این زندگی در خلاء بیفتیم، از این راه که آیین ستایششان به جای آورده‌ایم چیزی از کف نداده‌ایم. بسیاری از اشخاص هوشمندی که شناخته‌ام در مقام چنین پیشنهادی به من برآمدند. این عده دست به دامن عقل من می‌شدند و همه مسأله سرنوشت ما را به حد حساب کوچک تردستانه‌ای، به حد چیزی چون شرط بندی پایین می‌آوردند. اما هرگز گول نخوردم. هرگز نخواستم که گرو بیندم. اگر از این گونه خرده اضحوکه‌ها به کودکان پیشنهاد بشود، اشکالی ندارد، اما نه به بزرگسالان. اگرچه من دیگر چیزی ندارم که از کف بدهم و اگر چه گمان می‌برم که خدایان هرگاه با قافیه‌هایی پر آب و تاب به ستایششان پردازم یا هرگاه با عبارتهایی تند به باد نفرینشان بگیرم به حرص و ولع گوش نمی‌دهند - و چه گونه می‌توانم کسی را که گفته‌های من نمی‌شنود به باد نفرین بگیرم؟ - جواب سؤال ترا نخواهم داد. مردم

می‌توانند چیزهای بسیاری به همدیگر بگویند. لحظه‌ای پیش مدعی شدی که ما از هیچ دری جز چیزهایی سبکسرا نه حرف نمی‌زنیم. بمثل، تو اکاد را که، سیاه مست، آنجا افتاده است به چشم تحقیر می‌نگری. من نه. این مرد در ظرف یک لحظه، تنها با یک جمله، دوست من شد. سالها پیش که در اوج سعادت و قدرت خویش بود، جشنی بزرگ ساز کرد. گل سرسبد جامعه حضور داشت: مردانی که سخنانشان چون شمشیر در آفتاب برق می‌زد، مردانی که همه کشورها را زیر پا گذاشته بودند و می‌توانستند، به وجهی دلچسب و گیرا، چیزهایی بسیار بازگویند، زنانی که خواستنی و خوش و خندان بودند، نه اهل هیاهو و هنگامه مثل بسیاری از زنان بابل، که خوش و خندان و شوخ طبع. شب ملایم و لطیف اما مثل زنگ پرطنین بود. جشنی بود که بندرت نظیر آن دیده می‌شود. اکاد را نزدیک برکه‌ای یافتم که ماهیانی که دم‌زربینشان مثل بادبزن می‌نمود در آن شنا می‌کردند. ساکت و صامت نگاهشان می‌کرد. وقتی که دست بر شانهاش زدم از جای جست. از اندیشه‌هایی ژرف بیرونش آورده بودم. با هیجان و اشتیاق از جشن و شب حرف زدم، اما غمزده و تلخکام به رویم نگریست و گفت:

«آری، همه چیز پاک درخشان است، اما چه فائده؟ همه ما باید بمیریم و من بیکباره می‌میرم. من بچه ندارم». یهو یاقیم، این نکته راز او بود. زود یا دیر، وقتی که به مردم درمی‌نگری، در لحظه‌ای کلیدهایشان را به زمین می‌اندازند. این کلیدها را از زمین بردار. شاید یکیشان به درِ آزل بخورد. تا آنجا که به من مربوط است، نصیحتی بیش نمی‌توانم به تو بدهم: زندگی بکن، اما بزرگوارانه و جوانمردانه زندگی بکن. مثل مشهوری در اسرائیل هست که دربارهٔ مردی که زنان بسیاری شناخته است، چنین می‌گوید: بسیار زیست. این مثل باور مدار. غبطهٔ عنصر فرومایه، غبطهٔ عنصر محتاط است که از کسی که بیشتر از وی به چنگ زده است حرف می‌زند. باید گفت: «بیرون از اندازه زیست و به آن سبب مرد». این سخن تحریض به احتیاط و اعتدال است. بی‌گمان در این سنی که هستی، چنین نصیحتی به تو نمی‌دهم، اگرچه این وضع خاص که دارم برم می‌انگیزد که این

نصیحت به تو بدهم. وقتی که به تو می‌گویم که زندگی بکن، منظورم این است که خدا را در خویشتن بجوی، یهو یاقیم، اما خودت خدا مباش، چه اگر چنین کنی، دندان کرم خورده‌ای بی‌درنگ خنده‌آورت می‌گرداند. اگر بخواهی که به مردم بگویی که من متدین مردم، این کار بکن، هیچ‌کاری برای اثبات عکس آن نخواهم کرد. می‌خواهم کوششی به کار ببرم تا شایسته و بایسته بمیرم، در قبال هر آن که ما را، بی‌هدایت و ارشاد، بی‌یار و یاور، بر پهنه این سیاره انداخته است و گریبانمان را به چنگ داد و فریادهای خاخامها و کاهنهای خورشید و نره‌پرستانی سپرده است که برای فریفتن مشتریهای ما با همدیگر در جنگ و ستیزند، نمی‌توانم خضوع و طاعتی بیشتر از این به تصور بیاورم. یهو یاقیم، اکنون برو، بسیار خسته‌ام».

واپسین کوششی به کار بردم و گفتم:

«نبو، این کفری که گفتی حرف آخر تو نیست. حرف آخر خودت را به من بگو».

خنده‌کنان شانه‌ها را بالا انداخت و جواب داد:

«یهو یاقیم، زندگی مثل چیزی که هر روز می‌بینیم یکنواخت و پیش‌پا افتاده است. در میان میلیونها انسان، حرف آخر درست همان حرف آخر است، نه بیشتر. دوستان اکاد «شوشانا» گفت و به زودی، چیزی دیگر نگفته، می‌میرد. یکی می‌گوید: «آب»، یکی دیگر می‌گوید: «آفتاب»، سومی دشنام می‌دهد. سالخوردگانی هستند که مادرشان را صدا می‌زنند و بزرگترین مردی که در عمر خویشتن شناختم، «سردردی مخوف» گفت و مرد و دیگر چیزی به زبان نیاورد. اما اکنون، یهو یاقیم، مردی که تو، اغلب، پشت سرش، سفیه پیر و پرگو، خوانده‌ای، به زودی دم فرو می‌بندد. اسم شبی که به تو می‌گوید چیزی جز اسم شب نیکوترین مردی نیست که من شناختم: «جز ترس از چیزی مترس». خدا حافظ، یهو یاقیم، به شوشانا سلام برسان و از وی خواستار عفو اکاد و من باش».

خورشید سر بر می‌زد. گرد و غبار به این زودی در شعاع گسترده خورشید که هنوز ملایم و خفیف از پنجره‌های بلند می‌گذشت، به رقص

درمی آمد. به نبو نزدیک شدم و به رویش بوسه دادم. نگهبانان زندان گنگ و خاموش شاهد این صحنه بودند. هیچیک دهن نگشودند. از حیاط اندرونی گذشتم. چوبه‌های دار به آن زودی برافراشته شده بود. سربازان به هر سمتی می‌شتافتند. یک ساعت دیگر، اکاد و نبو می‌مردند. وقتی که از ساختمان بیرون آمدم، جماعت رفته رفته فراز می‌آمدند. دوباره فریادها بلند شده بود: «اعدام، اعدام، چوبه دار، چوبه دار». مردم بازم شناختند، اما بی‌اعتناء ماندند.

اکاد مثل کیسه آردی به دار آویخته شد. نظار چنان شدند که تو گفستی که بال و پر در آورده بودند. نبو مردانه مرد. وقتی که عوام‌ناس دشنامش دادند، با وقاحت نیشخند زد و دستشان انداخت. با اینهمه، حرف آخرش دشنام نبود. گفتندم که با اعتقادی عمیق و محبتی این دو کلمه را به زبان آورده است:

«کودنهای بیچاره!»

فصل یازدهم

در خانه و باغ را بستیم. چند انگلی بی حیا فردای آن روز به دم درها آمدند، توگفتی که هیچ حادثه‌ای رخ نداده بود و زندگی خوش و شادمانه پیشین به زودی از سر گرفته می‌شد. اوراکس آنان را به ضرب سنگ راند. بشتاب کارهایم را فیصله دادم، خانه را فروختم و به راه افتادم. عجله داشتم که بروم، اما شوشانا بود که رأی داد به کجا برویم: می‌بایست به اسرائیل برگردیم. این کار چنگی به دلم نمی‌زد، اما دلیل و برهان آورد که پس از چنین سانحه‌ای، باید، به مانند طفل زخمی و کوفته‌ای که به سوی مادرش می‌گریزد و در آغوش گرم مادر دلداری می‌یابد، به نزد اقوام و اقربای خویش برگشت. از خستگی سر تسلیم فرود آوردم. سه چهار روزی پس از آن به راه افتادیم.

صبح زود بود که اشتران ما که خرامان خرامان و چمان چمان در کوچه‌ها پیش می‌رفتند، از دروازه‌ها گذشتند و سرانجام ما را به دشت و دمن بردند. راه از میان تپه‌هایی پیچ می‌خورد که پشته‌های دامنه سلسله جبالی دور هستند. چندین بار بابل را دیدیم که در زیر پاهایمان گسترده شده بود. برجهای بلند در آفتاب بامدادی برق می‌زدند، دیوارهای ستبر سیاهی بناهای بسیار زیبا و پرشکوه را در میان می‌گرفتند و، بر سر برجها و باروها و پشت کنگره‌ها سربازی چند، همچنانکه به مراقبت دشت می‌پرداختند، آرام آرام گشت می‌زدند. در پیرامون شهر، آبراهه‌هایی باریک انباشته از رفت و آمد زورق‌هایی کوچک و پراز بارهای سنگین گل و میوه بود. رفتن از این شهر سترگ برایم دردناک بود. چنان شکوه و جلال

و قدرتی داشت که منی دانستم که نمی توانم در هیچ کجای دنیا چنان منظره‌ای ببینم. اما شوشانا چارپایش را می راند و سرسختانه چشم برمی تافت. دیگر نمی خواست که بابل و بجد و عزت آن ببیند. پس از چند روزی سفر، پاک به خود آمده بود. شبی، در بین النهرین، که در بیابان کنار آتش نشسته بودیم و سرگرم خوردن پرنده‌های عجیب و غریب بودیم - نخستین بار پس از آن حوادث نامهای آکاد و نبو را به زبان آورد. این حیوان را کشته بودم و اندکی به این کار مباحثات داشتم، به نحوی که اگر چه به رغبت و اشتها نمی خوردمش، با اعتقاد فرو می دادمش. شوشانا به اکراه می خورد و به لحنی خشک این تذکر به من داد:

«این پرنده دست کم به اندازه آن دو ناکس و نابکار، اکاد و نبو، پیر و سفت و سخت‌خاست» و هماندم از پی این جمله چنین گفت: «خداوند پیامرزدشان!».

به یاد آن جام زیبای آتن افتادم که شوشانا به سویم پرتاب کرده بود و پول پول شده بود. یاد آن جام نگذاشت که استخوانی را که می جویدم به کلاهش بزنم. برای آنکه به وجهی قاطع به این اشاره‌ها پایان بدهم، قیافه‌ای آزرده به خود بستم و گفتم:

«شوشانا، هرگز دیگر نمی خواهم این دو اسم را بشنوم».

این اخطار بیهوده بود. نبو و اکاد برای شهرت و افتخار شوشانا ضرورت داشتند. هیچ فتانه بی شرم و آزمی به آن اندازه‌ای که شوشانا به این دو ناکسی می نازد که بر سر وی به دار آویخته شدند، به عشاقی که گناه خودکشیشان به گردن وی بود، مباحثات نداشت. هر بار که این کار را می کرد، هر بار که داستانش را با این کلمه‌ها... «و بعد این دو نابکار به دار آویخته شدند»، به پایان می برد، در دل خویش می گفتم که راههای پرهیزگاران و راههای خدانشناسان تا چه اندازه ممکن است که همانند باشد. آهسته آهسته از میان بیابانها و کوهها پیش می رفتیم. از رودهای پهن گذشتیم. چندین بار، برای عبور از میان سیلابهای جوشان و خروشان، ناگزیر شدم که شوشانا را بر دوش بگیرم. گرمی دلنشینی را بر سینه‌ام حس کردم. دستش سر به هوا در موهای سرم فرو می شد. اگرچه بر دوش

می بردمش، بیشتر از هر زمان دیگر، در آغوشش بچه‌ای بودم. شب را در شهرهای کوچک، بی رفاه و راحت و بی برگ و نوا به سر می آوردیم. اغلب اوقات، در پای بستر او روی زمین سخت درازکش می افتادم و دعاهایی را که شوشانا، مرده از خستگی، تلاوت می کرد و هرگز اهمال و مسامحه‌ای یا ضعفی نشان نمی داد، گوش می دادم. هر بار، مقامه‌ها و موعظه‌هایش را با سرود شادمانه درازی که دانیال دربارهٔ حوادث بابل سروده بود و به هنگام عزیمت ما به دست وی داده بود، به اتمام می رساند.

در میان این قبائل بینوا، مسافرانی ناشناس بودیم. هیچکس خبری از سرگذشت ما نداشت. این گونه پیوند گسستن از دنیا و حوادث چند هفته گذشته، برای دل و جان مایهٔ راحت و سکونی بسیار بود. نخستین بار در زندگانی خویش، رفته رفته تعلق خاطری به طبیعت می یافتم. از مشاهدهٔ بره آهویی که پیش روی ما از این دست جاده به آن دست می رفت، از مشاهدهٔ صداها پرندهٔ شگفتی که به آرزوی شرکت در غذای ما در پیرامونمان فرود می آمدند، مشعوف بودم. پویه‌های دراز در میان بخشهای دور افتاده هیچ باعث رعب و هراسم نمی شد چه در بیابانی که یگانه موجودات زنده بودیم و در پهنهٔ آن می توانستم کوچکی خویش و ناچیزی رنج و بدبختیم را از معجزه‌های گوناگون چینه‌های سنگی و تپه‌های غرابت نشان قیاس بگیرم، خویشتن را بسیار آسوده خاطر می یافتم.

پس از هفته‌هایی، به وطن خودمان نزدیک شدیم. شوشانا خوش و خندان و سرشار از انتظار بود. من کنجکاو بودم و بس و نمی دانستم زندگانی آینده‌ام را چه گونه می خواهم سر و سامان بدهم. نمی توانستم حوادثی را که در پیش داشتم به تصور بیاورم.

از گرد راه به نخستین شهر یهودی رسیده بودیم که اولیای امور کشوری و زعمای دین و مذهب برای خوش آمدگویی به نزدمان آمدند. از آنچه در بابل رخ داده بود آگاه شده بودند. دلها به سبب عمل دختری از قوم یهود که فضائل نژاد ما را با چنان لمعانی به تالو آورده بود، سرشار از غرور و شادمانی بود. خدا را شکر که قوم ما در میان بت پرستان و

خدانشناسان سالم مانده است! زنده باد شوشانا، مروارید قوم یهود، پارسا، پاکدامن، شهیده، پهلوان زن! برایم دشوار بود که پاسخ این ستایشها را بدهم، چه شوهری بودم که شوشانا خواسته بود که عفت و عصمت خویش را، حتی به قیمت جانش هم که باشد، برای وی نگه بدارد. اندکی، اما از روی ادب، خم می شدم. از آن روز، چندان کاری دیگر در ملاء عام نکرده‌ام.

اما شوشانا مایهٔ احترام و هیبت بود. بدقت و سر به زیر، گوش داد، و به عبارتهایی ساده و گرانمایه پاسخ گفت. وظیفهٔ خویش را به جای آورده بود. به جز دو خداوندگار، خدای خویش و شوهرش، خداوندگاری نمی شناخت. کوششهایی به کار برده شده بود تا وی را به خیانت به این دو خداوندگار وادارند. خداقوت مقاومت به وی عطا فرموده بود و آن کسانی را که بر وی تاخته بودند کیفر داده بود.

از آن زمان، زندگیش تندبادی شد. به بازدید مدارس دخترانه، کنیسه‌ها، انجمنهای شهر می رفت. همه جا، در صدر مجلس می نشست، همه جا، با صدای آهسته و گرمی که بی چون و چرا تأثیری در دل مردم برمی انگیخت، جز جمله‌ای چند به زبان نمی آورد. هرگز در ذکر نام آن دو عنصر نابکار، نبو و اکاد، کوتاهی نمی کرد. هرگز دربارهٔ سن ایشان شرح و تفصیلی روشن نمی داد، به نحوی که گمان برده می شد که آندو، روزی که بر سرش تاخته‌اند، مردانی همسال وی بوده‌اند. در بیشتر از ششصد تغنیهٔ فاجعه‌نامه‌ای حضور یافتم که شرح و وصف واقعهٔ بابل بود. هر بار که یگانه مصرعی خوانده می شد که نامی از من می برد، اندکی سر به زیر می انداختم. برایم محال و ممتنع بود که از این مراسم دامن درکشم، زیرا که مردم خواستار دیدن مردی بودند که شوشانا محض خاطر وی به آن جانبازی تن در داده بود. اگرچه نقشی ناچیز داشتم، حضورم مقتضی و واجب بود.

دیگر شوشانا را جز در ملاء عام نمی دیدم. منصب رسمی اش مستلزم همهٔ دقائق فراغتش بود. بندرت در خانه حضور داشت. نهادی ملی بود. سه هزار و هفتصد بار، از عفت و وفا حرف زد و چنین کاری حتی در

کوچکترین دهکده‌ها هم صورت گرفت. ده هزار دوشیزه و عده بسیار بیشتری از زنان شوهردار از وی خواستار راهنمایی شدند. زنانی که به سبکسری و بی بندوباری شهرت داشتند با وی به مشاوره پرداختند. و حتی شوهران دلتنگ از دست همسرانی بی وفا هم جویای راهی از وی شدند که باید، برای آنکه زنی وفا داشته باشد، در پیش گرفته شود. همه قوت قلب و دلداری یافته به راه افتادند. هرگز هیچ سؤالی از من صورت نگرفت. حتی زواری هم بودند که با تحقیری از برابرم می گذشتند. اما دوستان دیرینم از بازدیدم سخت دستخوش تأثر بودند. بیشترشان لب بسته و خاموش دستهایم را فشردند. با اینهمه، سه چهار ماه بعد که عده‌ای مردگرد هم آمده بودیم و هیچ زنی در جمع ما نبود، پس از خوردن می، بی پروا تر شدند و دربارهٔ نبو و اکاد پرسشهایی از من کردند. پیوسته جواب می دادم که آن دو آدمهای بسیار هوشمند و بسیار فرهیخته‌ای بوده‌اند که به احتمال تحت تأثیر محیط و مشروب دست به ارتکاب جرم خودشان زده‌اند و ناگزیر برای پرداخت کفارهٔ یک دم لغزش جانیشان را به باد داده‌اند.

شوشانا کمتر به من می پرداخت. اکنون نه تنها با عفت و عصمت که با دولت و اجتماع نیز پیوند گرفته بود. آن روزی به ذروه شهرت و عزت خویش رسید که در میدان دهکده‌مان ستون یادبودی به افتخار وی برافراشته شد. این ستون کتیبه‌ای دراز و گیرا در بر داشت. از آن روز، زنان، به هنگامی که در صدد رفع تهمت و ظن خیانت برمی آمدند، «به ستون شوشانا» قسم خوردند. این قسم، قسمی مخوف و مهلک بود. به هنگام افتتاح که پرده از روی ستون برداشته شد، شوشانا به من نزدیک شد و در برابر حضار بوسه‌ای به رویم داد. کلمه‌ای را که سالها پیش به او گفته بودم، دوباره بسیار بسیار آهسته در گوشش گفتم: «روسپی» اما این دفعه معنی گفته‌ام را دریافت و گرفتار تعجب نشد.

دربارهٔ سالهای درازی که بازم باوی به سر آوردم، کمتر چیزی برای گفتن هست. بظاهر، نمونهٔ جفتی خوشبخت بودیم. خوشبختی پیرامونمان را گرفته بود. دوستانم دست بر پشت و شانه‌ام می زدند و

می گفتند: «یهویاقیم، تو صاحب امتیازی. تو در خور غبطه‌ای. توانگری، صاحب زیباترین و وفادارترین زن اسرائیل هستی. خداوند با تو ست.» اما خداوند با من نبود و من با خداوند نبودم.

بیراه و بی مقصد بودم. از نو به ورزش پرداختم و بسیار کارها کردم که به سن من نمی آمد. در سالروز ولادت خویش، چنان مدتی دراز شنا کردم که یکی از پیه‌های گردنم پیچ و تاب خورد، به نحوی که هفته‌ها، منی که خواسته بودم پندی به جوانان دهکده‌ام بدهم، ناگزیر شدم که سرم را کج نگه بدارم و به وجهی مضحک راه بروم. اغلب به سفر می رفتم اما نمی توانستم، در هر کجا که باشد، مدتی دراز بمانم، نه برای آنکه دیگر چندان تفاوتی در میان کشورهای بیگانه و کشور خودمان نمی دیدم، که به ویژه برای آنکه از مشابهت‌هایی در میان ملتها و کشورها به حیرت می افتادم. بدینسان به مرحله‌ای رسیدم که از خود پرسم که مگر خاخام ما، هنگامی که از هر چه سفر بود، خشمگین می شد، حق نداشته است. با اینهمه به خود گفتم که باید این تجربه هم مثل همه تجربه‌های دیگر صورت گرفته باشد برای آنکه حتی از نیکوترین استاد هم چیزی نمی توان آموخت. همه چیز را خود باید یادگرفت.

شوشانا بلطف و ملاحظت پیر می شد. منظره‌ای بسیار گیرا بود. هرگز زیبایی یا جوانیش را چیزی شگفت نپنداشته بود و هنگامی که این زیبایی و جوانی روی به کاستی نهاد، گرفتار تأثیری نشد. گیسوان بورش جوگندمی شد بی آنکه آینه‌اش را بیاید، سرونهایش بهتر شد بی آنکه از این بابت غصه و تأسف داشته باشد. سرانجام، حدیث تجربه‌ها و امتحانهایش در بابل اندکی دردناک شد زیرا که از لمعان جوانیش چندان چیزی بر جای نمانده بود و دیگر کسی نمی توانست مثل زمانی که هنوز با آن زیبایی سرشارش، مثل هلوی آبدار و پرزدار پخته و خواستنی بود، بازتابی نشان دهد. بنای یادبودی شده بود و هنوز ویرانه‌ای نبود و، درست در پایان زندگانش، به سبب زن جوانی که در اثنای مقاومت در برابر اقدام «زیرپانشینی» گرفتار مرگی فطیع شده بود، شهرت و عزتی که داشت کاهش یافت. آنگاه بیش و کم از شوشانا به این علت که زنده

مانده بود، دلخور و گله‌مند شدند.

سه چهار سال پیش که علاقه مردم در پیرامونش تا اندازه‌ای پاک از میان رفته بود، و رفته رفته این ور و آن ور مردم از همدیگر می‌پرسیدند: «شوشانای ستون یادبود هنوز زنده است؟»، چنان از زیبایی خزان زندگی‌اش به حیرت افتادم که بیش و کم برای نزدیک شدن به وی کوششی به کار بردم. در واقع، من هرگز فن پیر شدن را یاد نگرفتم. هر بهار، در برابر لطافت و عذوبتی که هوای تازه برایم به ارمغان می‌آورد، در مقام مقاومت برمی‌آمدم، به همان گونه‌ای که در برابر دروغی دلکش به مقاومت برمی‌خاستم. پس از آن شکوفه برآوری و آن رویندگی و سرسبزی، ناگزیر انحطاط و پوسیدگی می‌آمد. هر پاییز که روزها در باران خاکستری رنگ به خمیازه‌کشی می‌افتادند و جنگلها می‌گریستند و برگهای حنائی رنگ زمین را می‌پوشاندند، در برابر این وضع و ترتیب سر به شورش برمی‌داشتم زیرا که می‌دانستم که از پی زمستان دروغی دیگر سر برمی‌آورد. در یکی از آن شبهای خزان به اتفاق شوشانا کنار آتش نشسته بودم. به حسب مألوف، ساکت بودم. هزار مطلب ناچیز باز می‌گفت. چنین می‌پنداشتم که آوای مادرم را می‌شنوم: همان سلسله پایان‌نیافتنی مرگها و بیماریها و فاجعه‌ها رژه می‌رفت. حتی ذکری هم از هرزگی و فضاحت جنس مرد به میان می‌آمد. ناگهان بر شوشانا و زندگی‌اش که پیوسته قوت خویش از این داستان کهنه و گاو ریشانه برمی‌گرفت، ترحم آوردم. درصدد آن بودم که وی را، به مانند پدری که بچه نالانش را به سویش می‌کشد، به سوی خویش بکشم. در دل خویش گفتم: شاید زره خویشتن بر زمین بگذارد، شاید زنی مثل زنان دیگر بشود؟ شاید، اگر دستهایش را به دست بگیرم، اگر گیسوان سفیدش را نوازش بدهم و اگر بر پیشانی همیشه چون آینه‌اش دست بزنم، گریه‌کنان خواستار پشتیبانی و یاریم بشود؟ شاید سرانجام، پس از سی سال، شوهرش بشوم؟ چنین چیزی نمی‌بایست صورت بگیرد. درست در آن لحظه، این خبر به من داد که دو گربه گران و نابکار، از جنس گربه‌های مشرق زمین، خریده است. بالبخندی زیرکانه، گفت که بر سر آن است که این گربه‌ها را اکاد و نبو بخواند.

اسبم را زین کردم و هماندم به راه افتادم. هفته‌هایی دراز، بی هدف و بی مقصد، یکه و تنها و غمگین، به این سو و آن سو رفتم. به بندرها سر زدم و ساعت‌هایی دراز نزدیک آب ایستادم، با ناخدایان و ملوانان حرف زدم، و چندین طوطی و مقادیری جواهر بدل خریدم. ناشناس و ایمن، در قهوه‌خانه‌های بدنام خفتم. پیرمردی موی جوگندمی بودم که پول نمی‌خواست و دوست می‌داشت که پول باده همه را پردازد. همه جا به گرمی پذیرفته شدم. دیگر در بند مصاحبت فرزندگان نبودم. مسرت خاطر خویش را در میان افتادگان و بیچیزان و ساده‌دلان می‌جستم. گاه به گاه، مستخدمه اندکی پا به سن گذاشته مهمانسرای بی سرنوشتم علاقه می‌یافت. محال بود که لباس گره‌بندی کم داشته باشد، محال بود که درزی شکافته شده باشد و وی برای ترمیم آن به رویش نپرد. هنگامی که این مستخدمه‌ها پرسشهایی از من می‌کردند، خاموش می‌ماندم. یکیشان به من گفت: «بی‌گمان غصه‌ای بزرگ در زندگیتان داشته‌اید؟». گفتم: «آری، درست است!». پرسید: «پای زنی در میان بوده است؟»، گفتم: «آری». از پی سخنانش گفت: «زنی را پا بسته خویش کردن هنری بزرگ است، اما دلداری بیابید، در میان هزار مرد یک تن هم پیدا نمی‌شود که بتواند چنین کاری بکند. به شما خیانت کرده‌اند، فراموشش کنید. مگر هر زنی به آن گونه‌ای که هست، خوب نیست؟ درباره ثقل و عظمت وفا نباید مبالغه کرد».

اگر به او نگفته بودم که «من همه این چیزها را می‌دانم، جامها را پر کنید، ابه Hēbē^{۴۱} زیبای من»، بی‌گمان باز هم مدتی دراز دنباله سخنانش می‌گرفت.

دختر در برابر این جمله‌های من گفت:

«آه، مطلب را در می‌یابم، شما یونانی هستید».

پاسخ دادم:

«من یونانی نیستم، هر کس که دلش خواست یونانی نمی‌شود!».

منزل به منزل و آرام آرام به خانه‌ام بازگشتم، در جاهایی بسیار درنگ کردم. با صدها تن، از هوا و باد، و رفتار دیوانه‌وار یا گردنفرزانه اولیای

امور حرف زدم. همسفره بیچیزان شدم و شب برای بچه‌هایشان داستانهای گوناگونی از کشورهای بیگانه باز می‌گفتم که مایه از حدقه درآمدن چشمهایشان می‌شد. خانواده‌هایی شناختم که مرد، در میانشان، مثل حیوان بارکش با زن رفتار می‌کرد و زن در مقام دفاع از خویشان بر نمی‌آمد، و خانواده‌های دیگری شناختم که شوهر، در میانشان، پس از کاری جانفرسا، شب می‌بایست ظرف بشوید. در جریان این سفر، بیشتر از آنچه در اثنای سفرهای پیشین یاد گرفته بودم، یاد گرفتم، زیرا که نه فروشنده و نه خریدار بودم. در میان انسانها انسان بیچاره‌ای بیش نبودم. شجاعتی تازه، نه امیدی، که نیروی آرام و آسوده‌ای به دست آورده بودم که با سروری ملایم در اندرونم می‌سوخت.

چون به خانه بازگشتم، شوشانا را بستری و بیمار یافتم. بملامت در من نگریست اما سخنی نگفت. پس از روزی چند، شاهد ورود همه‌گونه آدم به خانه شدم و دریافتم که پایان کار است. اسرائیل می‌خواست شوشانای چنین و چنانی را وداع گوید. جماعت از بستر مرگ دورم کرد. شوشانا بسیار آرام و گشاده‌رو، بی‌هیچ زاری و ناله‌ای، جان داد. واپسین سخنانش چنین بود: «یهو یاقیم، من به تو وفادار ماندم، شایسته یاد من باش.» در روی تختخواب احتفال نمونش که برای تودیع در آن نهاده شده بود، آرام و گشاده‌رو و گرانمایه غنوده بود. هزاران تن وی را بدانگونه دیدند. شوشانا را دوست می‌داشتم، اما با آن عشق و محبتی که به سواد اعظم بشمار دارم. می‌دانم که هر چه کنیم، همه کوششهایمان باید به آن دهشتی پایان پذیرد که مرگ خوانده می‌شود. چه کسی می‌تواند در برابر این رنجی که رنج مشترک همه ماست بی‌احساس و بی‌اعتناء بماند؟ حتی نبوه هم که موجودی خونسرد و بی‌عاطفه شمرده می‌شد، از فراز چوبه دار به ناسزاگوییانش چنین گفت: «کودنهای بیچاره». شاید این احساس احساس عشق و محبت نباشد، که تنها ترحم باشد. مگر نمی‌گویند مان که مسیحا انسانی خواهد بود که انسانها را با شمشیر انتقام دنبال نخواهد کرد، که بر خلائق ترحم خواهد داشت؟ آه، اکنون که در عرصه این زندگی یکه و تنها و بیهوده و بیکار مانده‌ام چه اندازه در آرزوی ظهور او هستم!

فصل دوازدهم

چنانکه روستاییان سرزمین ما می‌گویند: «اکنون بار و بینه خویش می‌بندم»، اما چه می‌خواهم در این بار و بینه بگذارم؟ به پایان عمر خویش رسیده‌ام، نظری جامع به هستیم می‌افکنم و جهد می‌کنم تا معنی آن دریابم. از دیرباز، دیگر از خویشتن نمی‌پرسم برای چه زنده‌ام. این موضوع را به خاخامها و امی‌گذارم که یقینهایی دارند و به فلاسفه و امی‌گذارم که هر سال با توضیحی تازه در صدد مزاحمت ما برمی‌آیند. حقیقت را می‌پذیرم و بس. اگرچه آگاهی از این معنی که اندک زمانی دیگر زندگیم به پایان خویش می‌رسد، برایم مایه مسرت خاطری می‌شود. با اینهمه، در جستجوی برهانها و حجتهایی هستم که در سایه آن بتوانم چنین بگویم: «بیهوده نزیسته‌ام، فائده‌ای داشته‌ام، وظیفه خویش انجام داده‌ام». نمی‌توانم بپذیرم که از آن لحظه‌ای که از مأمّن آرام و آسوده آغوش مادر بیرون می‌آیم تقدیر و نصیب و قسمت ما به سر بردن در انتظار مرگ و تباهی باشد. همینکه آن سناحی به دستمان آمد که زندگی خوانده می‌شود، باید به کارش بپردازیم. برای کشتن همسایه‌مان، یا برای بریدن چچم در باغچه‌مان؟ این است مسأله.

با زندگیم چه کرده‌ام؟ در دوره جوانیم، به ایمان پدرانمان درآویختم. هنگامی که در سراسر روی زمین صد ملت دیگرگون دیدم که با توکید و یقینی یکسان به ستایش خدایان خودشان می‌پردازند و خدای همسایه‌شان را دیو می‌شمارند، از ایمان پدرانمان جدا شدم. یا اینکه ایمان پدرانمان از من جدا شد. هیچ میل و رغبتی به اختیار مذهب کلنگ یا

اسب آبی نداشتم. در برابر مجمع عجیب و غریب خدایان اولمپ Olympe^۲ که سرگذشتشان چیزی جز انعکاس حسادتها و زناها و شرارتها و خیانتهای دهکده‌ای نیست، واپس نشستم. ضرورتی هم نمی‌دیدم که غرائز نیک و بدم را ذات و جوهر خدایی بدهم. از پرستش نیاکان که بسیاری از وحشی‌ها به جای می‌آورند، روی برتافتم: بدرستی می‌دانستم که پدر بزرگم میخواره‌ای رسوا و مفتضح بوده است و یکی از مادر بزرگان مادریم با برده‌ای روسیاهی در آورده بود. اغلب، با آن سخنان آمیخته به اغمازی که درباره قوم واپس مانده اما خوشبختی می‌گفتم که از هیچ آیین دیگری جز پرستش نره خبری ندارد، دوستانم را سخت خشمگین و دلخور کردم. این مردم نیک چنین می‌پندارند که یگانه تکلیف ما در این دنیا توالد و تناسل است و این رمز و شبهه - اگر بتوانم گفت - برای هرگونه احتیاج روحانی شان بس می‌تواند باشد. چنین چیزی همیشه به نظرم اندکی پست و بیمایه آمده است اگرچه به عناوین دیگر همین چیزها را به من آموخته‌اند. خاخام ما روزی با من به سخن درآمد و بسیار دراز گفت تا به اثبات این نکته پردازد که هرگز نباید ایمان پدران خویش واداد. به خلاف انتظار من، احتجاج وی مبتنی بر مثنوی انگیزه جغرافیائی بود. گفت: «این قضیه که ما در مکانی معین و نه در جای دیگر تولد یافته‌ایم مایه این تعذر می‌شود که با شاروندانمان فرق و تمایز داشته باشیم. نسل به نسل به بررسی آن چیزی پرداخته شده است که به وجه احسن با مردمی که در اقلیم ما زاده‌اند، مردمی که ریخت و غرائزی یکسان با ریخت و غرائز ما دارند، سازگار می‌تواند باشد. و این همان چیزی است که سنت خوانده می‌شود. هیچ چیزی نیست که سزاوار حرمتی بیشتر از این باشد. زیرا که اساس اجتماع است.» حتی در آن صورتی هم که ایمانی در کار نباشد، باید از راه همبستگی ملی چنان رفتار کرد که تو گویی که ایمانی در کار هست اما چرا باید مباحثه‌های پایان‌نیافتنی دوره جوانیم را اینجا از سر بگیریم؟ سالها از این چیزها گذشته است.

اول به ایمان، سپس به اندیشه درآویختم. هر دو چون طنابهای روغن‌اندود از دستم در رفتند. با اینهمه آن دقائقی را که بی‌همدم و

بی کتاب و در تنهایی به سر آورده‌ام، هنگامی که اندیشه‌ای را در همه پیچ و خمهایش دنبال می‌کردم تا آنجا که به دریایی از رازها و تردیدها برسد، چون ذروه‌های هستیم به خاطر می‌آورم. بندرت درباره ارزش هستیم احساسی به این حدت و شدت به من دست داده است. در آن دقائق، سپاسگزارانه فیلسوفی را به یاد می‌آوردم که زاهدگونه در غاری سنگی نزدیک میسن Mycenes^{۴۳} می‌زیست و بی‌میل و رغبت به حضورم پذیرفت. و چون جوانی و تندرستی سرشار از شادایم دید، بخشونت با من حرف زد: «جوان، ما نه برای نیایش ننگین باغ وحشی زندگی می‌کنیم که ذات و جوهر خدایی به آن داده می‌شود و نه برای آنکه مثل حیوان به توالد و تناسل پردازیم - کاری که در دسترس همه کس است -، که ما فرزندگان و برگزیدگان و نوادر برای تفکر، و نه برای چیز دیگری جز تفکر زندگی می‌کنیم». من مدتی به تفکر پرداخته بودم و، بابتیجه‌ای که پیش و کم‌گزیری از آن نیست، سرم‌نومیدانه به دیوار شک‌ها و شبهه‌ها خورده بود.

سپس، زیبایی را به عنوان خیر برین باز شناخته بودم و به این کشف خویش بسیار مفتخر و مباهی بودم، زیرا که هرگز هیچ فیلسوفی به من نگفته بود که پرستش آنچه پسند چشم و گوش است می‌تواند مایه سرشاری زندگی شود. چنین پنداشته بودم که هیچ تپه و پشته‌ای نمی‌تواند نیمرخی دلکشر از سینه‌ای بی نقصان داشته باشد و هیچ سطحه سرکوهی نمی‌تواند از توازنی بیشتر از توازن انحنای شکمی برخوردار باشد که به وجهی ناپیدا برآمده است. شوشانا را که بی اندازه زیبا بود با زیبایی سراپا آرام و آسوده‌اش شناخته بودم. آری، اشتباه کرده بودم. به جستجوی زیبایی رفتم اما چندان در بند آن زنی نشدم که زیبایی را چون مشعلی در میان ظلمات هستی روزانه ما در دست داشت.

اگر از شوشانا جدا شدم، برای این است که زیباییش آمیخته به تصنع بود، مایه کمال من نمی‌شد، به هیچ یأس دیگری جز سیری سوق نمی‌داد. حتی در آغوش شوشانا بزرگ هم نشدم. در کنار وی، هرگز کسی نشدم که بر زن تسلط می‌یابد و فرمانبردارش می‌گرداند. هرگز جز آن کودکی نشدم که جویای دلداری و پناهگاهی است. اگر بچه‌ای برایم آورده بود، قضایا

صورتی دیگر پیدا می کرد. کبر و غرور بی حد و حصری می توانستم داشته باشم که در آغوش وی پسری، دختری پدید آورده ام. کیفر دیده بودم زیرا که خدایان چیزی به من ارزانی داشته بودند که به منتهی درجه شوق و حرارت آرزومندش بودم: و آن زیبایی بود. در سراسر زندگانیم، به گرد زیبایی گشتم و در نیافتم چه گونه می توانم به کارش بیرم. مثل شوشانا، مثل من سترون بود.

بی گمان، زندگیم را با چیزهایی خرده ریزه انباشتم. جهد کردم تا شهروندانم رایاری دهم و حتی خدمتگزارشان هم باشم. به این کارها نمی نازم زیرا که ثروت و تجربه ام امکان آن به من می داد. با اینهمه، پیش از هر چیز شوهر شوشانا بودم. در انظار مردم، مدت سی سال شوهر نمک شناس بودم. مدت سی سال دراز، هر بار که در ملاء عام سخن از محنت شوشانا به میان آمد، قیافه ای دعاگویانه و سپاسگزارانه به خود بستم. نحوه رفتار خویش را پیش از حوادث بابل و پس از آن حوادث گفته ام. به رفتاری که در خلال آن ایام پیش گرفتم نمی نازم، اما شرمی هم از آن ندارم، چه در زندگانی خویش مرتکب اشتباه شدم که تنها به جستجوی زیبایی رفتم، شوشانا هم گرفتار اشتباه شد که همه قوای خویش را در پیرامون فضیلت و تقوی واهم آورد.

به نزدیک وی، چیزی جز فضیلت و تقوی، یا به زبان دیگر جز پیکار با فساد وجود نداشت. فضیلت وی، به گمانش، پیش از هر چیز، عبارت از استقبال شوهرش بود. هیچ کاری جز استقبال من صورت نمی داد. در برابرم مثل زمینی که در برابر گاو آهن باز می شود، باز می شد. در آغوشش چنان می خفتم که تو گویی که در سنگری خفته ام. به ساقه ای که حامل گلی باشد، راست اما بی کبر و نخوت، حامل زیباییش بود. در برابر زیباییش به مطالبه چیزی از من بر نمی خاست. و این امر یگانه چیزی بود که دورم کرد. مقدور نبود که کمال بی حرکت و بی دفاع در دسترس من باشد. پس از بابل، فضیلت پیشه وی و علت هستی وی شد. دیگر چیزی جز این وجود نداشت. دنیا مسکن هزاران پیرمرد

شهوت پرست و تنها آن زنی بود که میل به تفویض خویش نداشت: و آن زن شوشانا بود. زنی که، نه به مانند گندمزاری که خویشتن را به دست آفتاب وامی دهد، که به مانند شیر مادینه کوهساران که خویشتن را پس از مبارزه‌ای کوتاه اما بسیار سخت و آمیخته به خشونت به شیرنر وامی گذارد، برای تفویض خویشتن ساخته شده بود، مظهر امتناع شید. فضیلتش، به مانند صبر من، بر پهنه سالهایی بسیار گسترده نشده بود، در آن عصر نکبت‌باری توده شده بود که خورشید در برج جدی بود. این زن که نمی‌توانست هوس و تمنی داشته باشد، هوس و تمنای پیرمردان را در نیافت. به دژ خویش که فضیلت باشد جست و همه پلها را بالا برد. اگر توانسته بود که از حادثه‌ای که رخ می‌داد، دست کم لحظه‌ای، سر در بیاورد، هر آینه می‌توانست از فاجعه دوری جوید. کسی نمی‌توانست چنین انتظاری از وی داشته باشد. پس از آن واقعه، بیشتر از آنکه انسانی بشود، نهادی شد. روزی از روزها، دوستی سرمست خاطر نشان کرد: «در واقع، داشتن زنی که در دسترس و سوسه و اغواء نیست و شما را بر دیگران برتری نمی‌دهد، که اول و آخر شما را برگزیده است، اسباب دلخوری است». به هواداری از شوشانا برخاستم و گفتم: «مگر نمی‌دانید که شوهر و زن وصله تن یکدیگر هستند و هیچکس این یگانگی را نمی‌تواند گسست؟» پاسخ داد: «بیجا حرف می‌زنید، شما، به شعاع ده فرسنگ، صاحب زیباترین زن هستید» من که پابند نقش خویش بودم، گفتم: «زیبایی بی‌فضیلت به چه می‌ارزد؟». این سخن آشکارا این جواب را به بار آورد: «فضیلت بی‌زیبایی به چه می‌ارزد؟». در اباطیل و ترهات سرگردان شدیم و من جرأت آن نیافتم که بگویم: «زیبایی و فضیلتی که به دور از هر گونه کاستی‌پذیری جفت هم شده‌اند و هر دو کامل عیار هستند، به چه دردی می‌خورند؟». از جواب این سؤال خبر داشتم و آن «شوشانا» بود، اما ساکت ماندم چه، بیشتر از آنکه سرمست شراب نابی باشم که می‌خوردیم، سرمست شوشانا بودم.

و اکنون به پایان سفر درازم در روی زمین رسیده‌ام. به دستهایم

می نگرم. هرگز به خون آغشته نشده‌اند. پولی را که گرد آوردم، مدیون کار و پردلی و بی باکی خویش هستم. دستهایم تهی و خشک هستند. هر چه سیال طبیعی هست از دستها و پاهایم بیرون می رود و خطوطی دراز انگشتها و نرمه‌های ساقهایم را راه می سازد. خشک می شوم. قلب هنوز در سینه‌ام ضربانی قوی و منظم دارد. آیا دانسته و آگاهانه به کارش بردم؟ گمان نمی برم. پیوسته برای چیزهایی به کارش بردم که بیرون از دسترسستم بود: از زندگی امن و امان خواستم، بچه‌ای خواستم. بعد، جویای عدل و دوستی شدم. به این چیزها دل بستم. خردمندانه می بود که شوشانا را به آن گونه‌ای که بود بپذیرم. اما چه کسی، به استثنای آنان که پشتیبانان دین و مذهب است، یا خواجه‌ها، در عمر خویش به چنین خردی دست می یابد.

اینجا، درستکارانه، و کم و بیش از سر تا پا، سرگذشت شوشانا و یهو یاقیم را بازگفتم. اگرچه شوشانا تجسم فضیلت و عصمت بود، عیبهای بسیار داشت. اگرچه خوشبختترین شوهران پنداشته شدم، هرگز مردی خوشبخت نبودم.

شایسته تواند بود که پیش از اتمام این کتاب، کلید زندگانیم را به دست آن کسانی بدهم که، پس از قرن‌ها، این سطور را خواهند خواند. پس از هر چه از ازدواجمان بازگفتم، عاقبت چنین می نماید که نه تنها شوشانا محض خاطر من زیست، که من، بسی بیشتر، محض خاطر شوشانا زیستم. سرانجام غریبی که برای خودم مایه تعجب می شود. یگانه اندرزی که بتوانم بدهم، این اندرز است: مگذارید که چشمهایتان را نه فضیلت، نه فساد، نه کار، نه شهرت و افتخار، نه جوانی، نه زیبایی خیره کند. اگر شب با آن همه ملایمت از خلال درختان نفوذ نمی یافت، هرآینه مثل آن همه پیرمرد سخنانی تلخ و نیشدار بر زبان می آوردم. واپسین سخنانم چنین می شد: «همه چیز را از سر بگیرد. از راه دیوانگی‌هایتان بیاموزید، اما هرگز گمان مبرید که به حقیقت دست یافته‌اید. چنین چیزی همیشه اشتباهی تازه است. از آن میان یکی را که زیباترین، پرمایه‌ترین و سرشارترین باشد برگزینید و پا بسته آن باشید. و اما درباره بقیه چیزها، به

جستجوی گرانباترین گیاهی بروید که در دنیا می‌روید: و شجاعت نام دارد. هر کجا که بتوانید پیدایش کنید، بچینیدش. خداحافظ.»

پس خداحافظ، ای خواننده ناشناس، خداحافظ. یهو یاقیم بابلی به خدایتان می‌سپارد. همه سعادت‌ها را شناخت، به استثنای سعادتِ زمان، دوام خوشبختی. این کتاب را بی‌حسادت و بی‌تلخکامی نوشت. یقین نه برای سرگرمی شما یا سر به هوا، با اینهمه اندکی برای عبرت شما... لحظه‌ای چند، از دنیای ارواح درآمد و بس. و اکنون ناپدید می‌شود، اما اگر توجه نکرده باشید که، در جاده، چند قطره‌ای از خونس بر شنهای سفید ریخته است، آمدنش بیهوده بوده است. بنگرید، آن قطره‌های خون اینک در زیر آفتاب می‌گدازد و از میان می‌رود. وقت است. خداحافظ، و بزرگوارانه و جوانمردانه زندگی کنید.

بخشی چشمگیر از ادب و هنر امروز، بازسازی و نوپردازی مضامین پایدار و ماندگاری است که نقد حال نوع بشرند و ازینرو پیامشان کهنه نمیشود و هنوز با دل و جان آدمی سخن میگوید. از این گونه مضامین در فرهنگ هر قوم و ملتی هست و داستان این کتاب نیز یکی از همانهاست و بازپردازی است از قصه‌ای در کتاب دانیال نبی. این داستان در کتب ادب و قصه‌های عامیانه‌ی ما بارها نقل شده اما کتاب حاضر بازآفرینی و روایت تفصیلی تری از آن حکایت است.



۲۹۰۰ ریال